

# صوفی

شماره پنجاه و یکم

تابستان ۱۳۸۰

صفحه	در این شماره:
۵	۱- همنشینی با دریا، یا مرید مرادی شدن دکتر جواد نوربخش
۶	۲- قصه عشق کریم زیانی
۱۷	۳- مزدک بامدادان پرویز نوروزیان
۲۴	۴- گل‌های ایرانی ***
۲۶	۵- یادداشت‌های پراکنده علی اصغر مظهری
۳۴	۶- روانشناسی پیران طریقت و حکمای ایرانی دکتر جواد نوربخش
۳۶	۷- فیض کاشانی باقر آمیرزاده
۳۹	۸- داستان دختر شاه پریان مژده بیات
۴۲	۹- دنیا و آخرت همه یکسر فدای عشق م- شیدا

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

# همنشینی با دریا، یا مرید مرادی شدن

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش، که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی ایراد شده است.

مرادی را برای خود برگزیدن به مثل همنشینی دریا را ماند.

مجاور دریا بودن، انسان دریا دلی را می‌طلبد که هرچه از دریا به وی می‌رسد با جان و دل خریدار باشد. هر که به دریا نزدیک می‌شود، باید نکات زیر را رعایت کند:

- ۱- باید بدانند دریا را طوفان‌هایی است که نباید از آن‌ها هراس داشت. یعنی مرید نباید از تندی و غضب مراد برنجد، بلکه شایسته است که مهربانی و خشم او را یکی بیند و هر دو را دوست داشته باشد.
- ۲- باید آگاه باشد دریا نهنگ‌ها و کوسه‌هایی خطرناک دارد که نباید از برخورد با آنها ترسید.
- ۳- باید بدانند قوانین دریا غیر از نیک و بد قراردادی عالم خاکی است، یعنی مراد فراتر از خیر و شری است که در اندیشه مردم دنیا است یا به زبان مغربی:

آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است تلخ و شور همه عالم بر ما شیرین است

- ۴- اگر رفتار و صفات مراد مرید را پسند نباید برای آن است که بیش او را ندارد و دنیای او را نمی‌فهمد. اینکه گفته اند کفر پیر ایمان مرید است، یعنی مرید راستین کسی است که به کفر پیر مؤمن باشد و یقین بداند که هرچه پیر کند او خود می‌داند که چه می‌کند، بنابراین مرید صادق چون و چرایی ندارد.
- ۵- مرید نباید راه و روش‌های زمینی را از دریا انتظار داشته باشد، به عبارت دیگر نباید آداب و رسومی را که خود به آن پای بند است بر مراد تحمیل کند و اگر خلاف آن از مراد سرزند در اعتراض افتند.
- ۶- مرید در طریقت یا همنشینی با دریا در هر چه پیش آید نباید نگران شود بلکه بایستی تحمل کند و پذیرا گردد. به قول مغربی:

ز راه و رسم گذر کن ز رسم و راه مپرس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس

اگر کلاه ربایندت از کلاه مپرس

چو پا به صدق نهادی و ترک سر کردی

# قصه عشق

به کوی میکده، یارب، سحر چه مشغله بود؟

که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

## از: کریم زبانی

قوآن افلاک بر دف و ساز و تنبور و چنگ زخمه می زدند و  
ضرب آهنگ دف های بینهایت در عالم می پیچید، بوم ... بوم ...  
بوم بوم بوم!

نرم و لطیف، عشق می بارید، آنسان که اگر گام بر زمین  
می نهادی پایت در عشق فرو می رفت! ... زمین؟ بلی ... نگاه کن!  
فرشتگانند که "خاک زمین عشق را از چهار راه ازل و ابد"  
می آورند، چرا که "خلق انسان در این شوره زار" که ما هستیم،  
"جز از چشمه زار جان" نیارد نوشید. "در این کوچه سار، در هر  
منزلی، صد هزار جان مقدس" شهید و "به آب حیات ازل شسته"  
شده اند (روزبهران بقلی).

نمی دانستم کجا هستم - و نمی خواستم بدانم. اما هرگز خود  
را چنین سرمست و سبک پرواز که بودم، به یاد ندارم. شاید در  
لامکان بودم، یا در ناکجاآباد سرمستان. ذره ذره وجودم عشق را  
آواز می داد. تن، گنجایش روح پرواز خواه را نداشت. روح بود  
که تن را با خود می برد.

همه جا، رنگ بود و همه رنگ ها نورهای خالصی که با نوای  
سرودها و سروش های کیهانی، با رقصی شگفت انگیز و بی پایان  
در فضای لایتناهی، در تب و تاب بودند و عشق را بر همه آسمان ها  
می نوشتند.

من چه گویم، که آنچه می دیدم به گفت و نوشت در نمی آید.  
سیری لایتناهی بود، سروربخش بود، دل انگیز بود ... گاهی  
چشمان را می بستم و زمانی می گشودم. اما فرقی نمی کرد،  
می دیدم، و چشمانم نبود که می دید، دل بود که با چشم جان می  
دید. نمی رفتم، که مرا می بردند. رها و بی اختیار بودم و چه آسان

دل، ساز عشق می زد، و اندیشه از عشق سخن می گفت: از  
لیلی و مجنون یاد کرد، از وامق و عذرا، از فرهاد و شیرین، از  
ویس و رامین، از تریستان و ایزو، از بیژن و منیژه، از رومئو و  
ژولیت، و از ... داد سخن داد. دل هم سرود عشق سرداد ... عشقی  
که عاشق را در معشوق می سوزاند و محو می کند و در این سیر و  
فرایند، آنچه به جا می ماند تنها خود عشق است، که تا باز، کجا و  
کی، در کدام جان گزیده افتد و عاشقی دیگر رخسار بنماید. عشقی  
که چون صاعقه فرود می آید - نه صاعقه آسمان که درختی، خانه  
ای، یا مناره ای را به فرمان "قضا" هدف می گیرد و خاکستر  
می کند - صاعقه ای که جان های آرزومند و تب جو را، جان های  
همیشه صفت آماده سوختن را نشان می کند و شعله ور می سازد،  
جان های تابناکی که صاعقه را به خود می خوانند، که: "مگس قند  
و پروانه آتش گزید!"

سخن از عشق می رفت و کار به درازا کشید. اندیشه را یارای  
همراهی نماند، سر در گریبان کشید و دکان را تعطیل کرد.  
اما، دل همچنان عشق را زمزمه می کرد و می شکفت ...

\*\*\*

به شب می نگریم - به شبی پر ستاره و استثنایی. پنجره ای  
گشاده مرا با آسمان پیوند می داد. آسمان، آسمان هر شبی نبود.  
اصلاً آسمان نبود، که همه عالم بود. کهکشان در کهکشان، جشن  
بود، چراغان بود، آذین بندی بود و رقص و پایکوبی بود.  
ستاره ها، سیاره ها، امشاسپندان، و پریان و حوران، همه دست  
افشان پای می کوبیدند و می چرخیدند. ملکوت، سرودی جهان  
شنود سرداده بود.

و سبک می رفتم!

ناگهان خود را در برابر قبه ای دیدم. قبه بزرگی از نور که مانند حبیبی لطیف بر روی ابرها، در فضا ایستاده بود و انگار که بر آن اکیلی پاشیده باشند، تالابویی بی مانند داشت - لمعه هایی از نور ناب.

با دهان باز مانده از حیرت، صورتم را با دستانم پوشاندم. اما چون دست ها را برداشتم، با شگفتی بسیار، خود را درون قبه دیدم. همه جا نور بود، نوری که چون امواج آرام آب حرکت می کرد و رنگ به رنگ می شد. روی چیزها و جایی نبودم ولی می توانستم راه بروم و چه سبک!

چشم بد دور محفلی دیدم

روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کانشب

دیده در طور، موسی عمران

پیری آنجا به آتش افروزی

به ادب گرد پیر، مغبچگان

عود و چنگ و دف و نی و بریط

شمع و نقل و گل و می و ریحان

(هاتف اصفهانی)

رفته رفته بینایی ام بر صحنه ای که در آن بودم بیشتر می شد. احساس کردم زمزمه یا زمزمه هایی می شنوم - صداهایی روحانی و لطیف که آهنگی موسیقایی داشت. لحظه به لحظه، بهتر می دیدم. در اطرافم پیکرهایی روشن ظاهر شده بودند - بعضی ایستاده و بعضی نشسته. پنداشتم تندیسهای مرمرین هستند، ولی چنین نبود، حرکت داشتند. به نظرم آمد انسان هایی هستند از نور که حرف می زنند و در حرکت اند. هیكل ها اندک اندک وضوح بیشتری یافتند، طوری که صورت و دست ها و اندام های دیگرشان دیده می شد.

احساس کردم در محفلی از وجود های آسمانی قرار گرفته ام. چه جلال و شکوهی! موسیقی کیهانی قطع نمی شد و ترنمی همچون زمزمه جویبار، جان را نوازش می داد. همه چیز در زیر آن قبه حباب مانند، زیبایی و جلالی خداگونه داشت. عظمت محفل، مرا سخت مجذوب کرده بود و خود را نمی دانستم. در میانه قبه، نورها حالت شعله های آتشی را داشتند که از داخل آتشدانی از نور به نوای موسیقی می رقصیدند و بالا می رفتند. در کنار آتشدان

مردی با رخساری خندان و ملکوتی می چرخید و سرود می خواند. حیران حیران شده بودم و در آن حیرانی مستانه، صدایی از درونم برآمد که ترانه می خواند، من نبودم، و ای عجب، من بودم که فریاد سرداده بودم:

این محفل نور است

نور است و سرور است

این خانه جان است

این دیر مغان است

این خانه ابدال جهان است

نور است و سرور است ... نور است و سرور است ...

فریاد بی اختیارم را پیر شنید:

پیر پرسید کیست این؟ گفتند

عاشقی بی قرار و سرگردان

گفت جامی دهدش از می ناب

گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست

ریخت در ساغر آتش سوزان

(هاتف اصفهانی)

چون نوشیدم ... نه هوش ماند و نه حیرت ... مستی آمد و

بینایی ده چندان شد. مستانه به نوای موسیقی می چرخیدم و نظاره می کردم.

ناگهان آوایی دیگر در فضا پیچید که زخمه های چنگ، آن را همراهی می کرد. طینی چنان شگفت انگیز داشت که تا مغز استخوانم را سوزاند و ذرات وجودم را به ارتعاش درآورد. کسی می خواند، با صدایی برخاسته از دلی سوخته که به صدای زمینیان شباهت نداشت:

"به طواف کعبه رفتم ...

به حرم رهم نداند ..."

غوغا برخاست، مهممه حاضران، غلغله در افلاک افکند و

یکصدا خواندند: "که، درآ، درآ، عراقی که تو هم از آن مایی!"

قامتی وهم آلود از میان غبارگونه نوری سپید که در گوشه ای از قبه، روشنی می پراکند، ظاهر شد. مردی خوش سیما با چهره ای روشن، ریشی نسبتاً بلند، جامه ای همچون لمع خالص، تبرزین بر دوش، پیش آمد. آوایی که از گلوئی او برمی آمد، صدایی ملکوتی بود که به آوازی کشدار می خواند:

"عشق شوری در نهاد ما نهاد

جان ما در بوته سودا نهاد

گفت و گویی در زبان ما فکند

جست و جویی در درون ما نهاد

دم به دم در هر لباسی رو نمود

لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

داستان دلبران آغاز کرد

آرزویی در دل شیدا نهاد

قصه خوبان به نوعی باز گفت

کآتشی در پیر و در برنا نهاد

بهر آشوب دل سوداییان

رنگ و بویی در گل رعنا نهاد

نام و ننگ ما همه بر باد داد

نام ما دیوانه و رسوا نهاد

چون عراقی را در این ره خام یافت

جان او بر آتش سودا نهاد

ترانه را "هو هو" ی حاضران بدرقه کرد. شیخ به اشاره پیر در

حالی که زیر لب زمزمه می کرد:

"چون جمالش صد هزاران روی داشت

بود در هر ذره دیداری دگر

لاجرم هر ذره را بنمود باز

از جمال خویش، رخساری دگر"

به سوی یکی از جایگاه ها رفت. صدایی سترگ در فضا

پیچید: "حق است".

به دور و بر خود نگرستم، همه آن مردان بزرگ را

می شناختم، چرا که پس از نوشیدن جام اهدایی پیر، چهره شان را

به روشنی می دیدم و به هر کدام می نگرستم، نامش در ذهنم

نورانی می شد. نگاهم بر عارف نیشابور، فریدالدین عطار افتاد که

به ترانه خوانی برخاسته بود:

"گر جان عاشق دم زند، آتش در این عالم زند

این عالم بی اصل را چون ذره ها بر هم زند

عالم همه دریا شود، دریا ز هیبت "لا" شود

آدم نماند و آدمی، گر خویش بر آدم زند

دودی درآید از فلک، نی دیو ماند نی ملک

زان دود ناگاه آتشی بر گنبد اعظم زند

بشکافد آنگه آسمان، نه کون ماند نه مکان

شوری در افتد در جهان، این شور در ماتم زند

گه آب، آتش را برد، گه آب را آتش خورد

گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند

خورشید افتد در کمی، از نور جان آدمی

کم پرس از نامحرمی، آنجا که محرم دم زند

مریخ بگذارد نوی، دفتر بسوزد مشتری

مه را نماند مهتری، شادی او برهم زند

افتد عطارد در وحل، آتش در افتد در زحل

زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند

حق آتشی افروخته، تا هر چه ناحق، سوخته

آتش بسوزد قلب را، بر قلب آن عالم زند!

مست این ترانه بودم که، از سویی دیگر صدایی رسا،

خوش طنین و عشقناک برآمد صدای مست حق، شبلی

خراسانی:

"ستوده باد پیمان تو،

زیرا که بی آن،

قلبم، شایستگی عشق نمی یافت!

تنها دلم نیست که در بند توست

هر اندامی از من،

دلی است در بند تو...

خیال تو در دیده من است

ذکر تو در دهانم،

جای تو در دلم،

پس کجا پنهان می شوی؟"

شیخ حسن بصری در گوش ابوالحسین نوری زمزمه کرد:

"شبلی هنوز مست است."

شبلی زمزمه را شنید و با شیدایی تمام نغمه سرداد:

"عشق به مهربان،

مرا مست کرده است.

هرگز دیده ای عاشقی را

که مست نباشد؟"

پیر اشراق، سهروردی را دیدم که برخاست و سرود:

و همه یکصدا خواندند

"دوست، دوست، دوست..."

و سلطان العارفین بایزید بسطامی سخن را به کمال رساند:

"سیل عشق او آمد و هرچه دون او بود برداشت..."

لحظه ای نگاهم به پیر مغان افتاد. دیدم که پیر، پیایی، از میان نور و آتش، شراب در جام ها می ریزد و مغپچگان، جام ها را دور می گردانند. صدای آشنای حافظ شیراز بار دیگر بلند شد. در میان هاله ای از نور ایستاده بود و لبخندی رندانه و عافیت سوز بر چهره داشت. دستش را بلند کرد و با لحنی که تمنا و نیاز در آن موج می زد، رو به پیر مغان گفت:

"الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها!"

مولانا روی به حافظ نمود و با لبخندی رندانه تر سرود:

"عشق از اول سرکش و خونی بود

تا گریزد هر که بیرونی بود!"

شاه نعمت الله ولی جام را گرفت و نوشید و گفته مولانا را دنبال کرد:

"عشق آتشی افروخته،

عود دل ما سوخته،

چون موم بگدازد تو را،

گر خود، وجودت آهن است!"

پیر مغان جامی نیز بر کف قبه ریخت که هر قطره آن گل سرخ رنگی شد و قدبرافراشت - گل هایی که همه به شکل دلی آشناک بودند...

فریدالدین عطار، خندان و مست، سر برداشت و سرود:

"پیش از آن کاندر جهان باغ زر و انگور بود

از شراب لایزالی، جان ما مخمور بود!"

مست و مبهوت، صحنه را می نگریستم. احساس سبکی بسیار مطبوعی وجودم را فرا گرفته بود. بی هیچ تفکر، تسلیم آنچه می دیدم و می شنیدم شده بودم. در این لحظه، نگاهم را توده نوری که از گوشه ای در حال ظهور بود، جلب کرد. توده نور رفته رفته بزرگتر و دل انگیزتر می شد. از میان نور صدایی می آمد، یک آوا، صدایی زنانه به نرمی حریر و به لطافت آب چشمه:

"عشق از ازل درآمد

و به ابد گذر کرد،

"گر عشق نبودی و غم عشق نبودی

چندین سخن نغز که گفتمی، که شنودی؟"

صدای نرم و حریرگونه حافظ گوش جانم را نوازش داد که:

"چه مستی است ندانم که رو به ما آورد

که بود ساقی و این مستی از کجا آورد؟"

پرنده ای - ندانستم از کجا - در فضای محفل ظاهر شد. شکل و رنگی بسیار دلنشین داشت، می پرید درحالی که نغمه سرداده بود. پرنده طوافی به گرد آتشدان و پیر مغان کرد و سرمست بر شانه شبلی نشست. شبلی او را بوسید و همچنان که به پرنده زیبا می نگریست، نغمه خوانی را ادامه داد:

"پرنده خوشخوان،

در روشنایی بامداد،

با آوایی خوش،

گلایه آغازید.

بسا گریه من

که او را بی خواب کرد،

بسا گریه های او،

که خواب خوش را از چشمان من ربود.

بسا که شکوه های مرا

او می فهمد،

و بسا شکایت های او را

که من در نمی یابم!

اما،

در درد عشق، آشنای اویم،

و او هم،

در عشق، مرا می فهمد!"

حافظ شیراز دگر باره، دستی برافشاند و رندانه گفت:

"خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است

می سرایم به شب و وقت سحر می مویم."

شبلی چون ترانه اش به پایان رسید، آهی کشید و با لحنی سوزناک گفت:

"عشق آتشی است در دل ها که جز معشوق را می سوزد."

و مولانا جلال الدین، با تأیید، چنین گفت:

"عشق، آن شعله است که چون بر فروخت

هر چه جز معشوق، باقی را بسوخت."

و در هزده هزار عالم کسی را نیافت  
 که یک جرعه از آن درکشد!  
 در آخر،  
 به حق رسید  
 و این کلام به ظهور آمد  
 یحییهم و یحیونه ."

طنین دلنشین آوا تمام نشده بود که قامت زنی، با چهره ای روشن و چشمانی پر فروغ از میان توده نور پدیدار گردید. در یک دست، جامی آب و در دست دیگر کاسه ای آتش شعله ور داشت. همه همه ای از جمع برخاست:

"رحمت خدا بر رابعه ... درود بر رابعه ..."

حسن بصری ندا درداد:

"خدایت خیر دهاد رابعه، این چه شوری است در عالم افکنده ای، این چه کار است؟"

رابعه به نرمی سر برگرداند:

"شور عشق! ... جز این چه می تواند باشد؟"

یکی پرسید:

"آب و آتش را به چه برگرفته ای؟"

"بر آنم که به آب، دوزخ را خاموش کنم و به آتش، بهشت را بسوزانم تا طمع بهشت و بیم دوزخ از میان برود و این هر دو حجاب رهروان از میانه برخیزد، تا خلق، عشق خدا را دریابند و او را به عشق خودش نیایش کنند."  
 همه یکصدا گفتند:

"درود خدا بر تو و بر همه عاشقان!"

رابعه نغمه ای عاشقانه سرداد. صدای خوش آهنگش در فضای قبه پیچید و نوای همسرایان عرشی و صدای هزاران تنبور، ترانه او را همراهی کردند:

"تو را در قلبم جای دادم

و تنم را رها کردم،

تا هر که خواست، هم نشین ام گردد.

کالبدم همدم معشوق من،

و معشوق قلبم، مونس من است."

"تو را دو گونه عاشقم:

یکی به گونه عشق کسی که عاشق و دلباخته است،

و دیگر، به گونه ای که تو شایسته آنی.

در عشق من به تو،

یاد تو مرا از یاد هر کس دیگر باز می دارد.

و در عشقی که شایسته آنی

تو، پرده ها را از برابرم کنار می زنی

تا رویت را بینم."

در پی رابعه، بانوی دیگری بیضاء دختر مفضل، نغمه

سرداد:

"آن که عاشق باشد،

بر زمین قرار ندارد،

پرنده ای وحشت زده را ماند

که به تنهایی انس دارد.

از آسایش می گریزد،

به گاه گرسنگی، خوراکش عشق است!

و به گاه تشنگی، شرابش عشق است."

بیضاء بر جای نشست. فضا، بوی عشق داشت و سرود عارف

نیشابور، فریدالدین عطار، آن را عطرآگین تر ساخت:

"عاشق آن باشد که چون آتش بود

گرم رو، سوزنده و سرکش بود

هر چه دارد پاک در بازده نقد

از وصال دوست می نازد به نقد

عقل در سودای عشق استاد نیست

عشق کار عقل مادرزاد نیست

هست هر یک برگ از هستی عشق

سر به راه افکنده از هستی عشق

ماهی از دریا چو بر صحرا فتد

می تپد تا بو که در دریا فتد

می تپد پیوسته در سوز و گداز

تا به جای خود رسد ناگاه باز

مرد کار افتاده باید عشق را

مردم آزاده باید عشق را

زنده دل باید در این ره مرد کار

تا کند در هر نفس صد جان نثار

گر تو بپذیری به جان اسرار عشق

جان فشانان، سرکنی بر دار عشق"

وقتی کلام عطربیز شیخ نیشابور به پایان رسید، بانویی دیگر،

دختر کعب، ترانه خوان محفلِ عشق شد:

"عشق را باز اندر آوردم به بند

کوشش بسیار نامد سودمند

عشق را خواهی که تا پایان بری

بس که بیسندید باید ناپسند

زشت باید دید و انگارید خوب

زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی کردم، ندانستم همی

کز کشیدن تنگ تر گردد کمند"

دختر کعب، سپس برجای نشست. مردی از میان انبوه نور

پیش آمد و پس از مکثی کوتاه، در برابر پیر گُرنش کرد. پیر، جامی

لبریز به او داد. مرد، سلطان العارفین بایزید بسطامی بود که با گفتن

"سلام بر عاشقان!" بیدرنگ جام را سرکشید. آنگاه در حالتی که

رنگین کمانی از نور او را احاطه کرده بود، بی گام زدن، به حرکت

درآمد و نوا سرداد. مستانه می رفت و مستانه می خواند و

نوازندگان فلکی همراهی اش می کردند:

"به صحرا رفتم، باران عشق باریده بود ...

- چنان که پای به برف فرو رود -

پای به عشق فرو می شد ...

عشق او عشق من است

و عشق من، عشق او ...

اگر هشت بهشت را بر ما بگشایند،

و این سرای و آن سرای، هر دو به ما دهند،

هنوز به یک آه سحرگاهی

که بر یاد او از سینه برآید،

ندهیم!

و یک نفس

که به درد عشق او برآوریم

با ملک همه جهان برابر نکیم!

تارفت دیده و دل من در هوای عشق

بنمود جا به کشور بی منتهای عشق

وارسته گشت و صرف نظر کرد از دوکون

این سان شود کسی که دهد دل برای عشق

ما راست عشق و هر که به عالم جز این بود

بیگانه باشد، او نشود آشنای عشق"

از بایزیدی بیرون آمدم

- همچون مار از پوست -

پس، نگه کردم:

عاشق و معشوق را یکی دیدم!"

بایزید چون این بخواند، "هو"یی کشید و از هوش برفت.

مغیجگان او را برگرفتند و بر تخت قرار دادند.

صدای آرام حافظ بار دیگر در فضا طنین افکند که می خواند:

"ملا متگو چه دریا بد میان عاشق و معشوق

بیند چشم نابینا، خصوص، اسرار پنهانی"

آوازی از سوی دیگر قُبه برآمد:

"عشقِ عاشق، حقیقت عشق است،

و عشقِ معشوق،

عکس تابش عشقِ عاشق

در آینه او

اما، ندانم

تا عاشق کدام است

و معشوق کدام؟

و این،

سری است بزرگ!"

آوا از ابوالفضایل عین القضاة همدانی بود که از جای

برخاسته بود و به سوی پیر مغان گام می زد. پیر به پیشباز او رفت،

او را در آغوش فشرد و رو به حاضران آواز داد:

"او مرگ و شهادت به دعا خواسته است

و آن هم به سه چیز کم بها خواسته است

گر دوست چنان کند که او خواسته است

او آتش و نفت و بوریا خواسته است"<sup>۱</sup>

عین القضاة در برابر پیر و حاضران گُرنشی کرد و درحالیکه

نوای سازها و همسرایان ناپیدا، ترانه او را همراهی می کردند

سرودی دیگر آغازید:

"چندان ناز است ز عشق تو در سر من

کاندر غلطم که عاشقی تو بر من

یا خیمه زند وصال تو بر درمن

یا در سر این غلط شود این سر من!"



نگریستم، دانه های زنجیر، از گُل بود. منصور می رفت و همچنان می خواند:

"اینک من، اینک من،

ای سر و نجوای من!

اینک من، اینک من،

ای منظور و معنای من!

تو را می خوانم،

نه!

که تو مرا به خود می خوانی!

پس، آیا:

من تو را ندا می کنم؟

یا تو با من نجوا می کنی؟"

پیر مغان حلاج را گفت:

"ای عاشق، از لذت کمال عشق بگو!"

حلاج چنین ترانه سر داد:

"می پرسند:

لذت عشق در چه وقت کمال گیرد؟

می گویم:

در آن ساعت که،

معشوق بساط سیاست می گسترد

و عاشق را به شهادت می خواند،

و این، در جمال آن حیران شود!"

روزبهان کبیر به سخن درآمد:

"در عشق، کمال نیست،

زیرا که معشوق را نهایت نیست...

چون عشق رسوخ گیرد،

در دفتر عاشق،

حروف لطف و قهر نیست

و در هر کشفی از ذات معشوق،

عاشق را صد هزار عشق است."

نمی دانم چگونه، ولی به روشنی می دیدم که جاذبه عشق به

درون جان استاد شهادت اعظم، منصور، سرازیر گردیده و او را

سر مست ساخته است:

"اخگری از آتش زنه" اناالحق" جست،

و در خاکسترهای سوخته افتاد.

لحظه ای سکوت قبه را فرا گرفت و در پی آن، ناگهان، آذرخش هایی رنگین در فضا ظاهر گردید که با ضربه های طبل همراه بود. از میان آذرخش ها قامت پر صلابت منصور حلاج، سلطان شهیدان عشق، در هاله ای سرخ رنگ پدیدار شد. هاله ای که به شعله های آتش می مانست. کلام منصور فضا را شکافت:

"گر دل ز تو بگسلد، ز غم بشکنمش

وانگه ز بر خویش به دور افکنمش

ور دیده به جز تو دوست، در کس نگرد

یا پرکنمش ز خون و یا برکنمش<sup>۲</sup>

مرا معشوقی است

که در خلوت های خود،

او را دیدار می کنم:

"حاضر"ی که از لحظه ها غایب است.

اناالحق!

محبوب را به چشم دل دیدم!

پرسیدم، تو کیستی؟

گفت: تو!"

پیر مغان به منصور اشاره کرد و گفت:

"اینک آن یار کز او گشت سر دار بلند"

عاشق همدانی، عین القضاة، آواز برداشت که:

"آن روز، دار می نمود،

اما او را روز بار بود،

چون در نظر یار بود!"<sup>۳</sup>

لیخندی زیبا و پرشکوه بر چهره گلگون حلاج نقش بست:

"محراب عاشقان

بالای دار است

به چنین محراب مقدسی،

آن کس را راه است،

که وضو به خون خود کند

چرا که:

عاشقان چون نماز عشق گذارند،

وضوی آن جز به خون نکنند"

فریاد "اناالحق" از جمع برخاست:

زنجیرهایی بر دست و پاهای منصور بود. اما چون نیک

اینک،

ای کاش، آن که سوخته است بیاید

و بگوید که سوختگی چیست؟

ای شعله بیا

تا من و تو با هم ناله برآوریم،

زیرا،

احوال دلی سوخته را کسی داند

که خود،

از همان آتش سوخته باشد!

آوای لطیف و زمزمه مانند حافظ، سخنان منصور حلاج را

دنبال کرد:

"سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

کی خلاصش بود از محنت سرگردانی؟"

حلاج لحظه هایی خاموش شد و سر به زیر انداخت.

همسرایان با یاری نوایی که تارهای وجود را می لرزاند به

نغمه سربایی پرداختند:

"مشتاق گل از سرزنش خار نترسد

جویای رخ یار ز اغیار نترسد

عیار دلاور که کند ترک سر خویش

از خنجر خونریز و سر دار نترسد

(نسیمی)

آنگاه، منصور سر برداشت و ترانه ای دیگر سر داد:

"بکشید مرا ای یاران،

که زندگی جاودان من در مردن من است

زندگی من،

در مرگ من است،

و مردگی من،

در زنده بودن من!

...

عاشق پاکباز

آن کس است

که تمام وجودش را به معشوق دهد

و در او فانی شود!

حلاج دوباره سکوت کرد. زانو به زمین نهاد و سر به زیر

انداخت. شطاح فارس، روزبهان بقلی، گام پیش نهاد، به نوازش

دستی بر شانه جوانمرد بیضا نهاد و چنین سرود:

"در صف صوفیان عاشق،

سر اناالحق گوید،

و صفات یگانگی

از حقیقت سبحانی جوید.

که داند رمز این حدیث؟

جز عاشقان!

در کار این شوریده عشق،

عاقلان زمان، دیوانه اند!"

اکنون دیگر تمام وجود منصور به شعله های رقصان آتش

می ماند. اندام او، اندک اندک در سرخی شعله ها محو می شد.

پیر هرات لب به سخن گشود:

"آن دل که طواف کرد گرد در عشق

هم خسته شود به آخر از خنجر عشق

این نکته نوشته ایم در دفتر عشق

سر دوست ندارد آن که دارد سر عشق!

چه زیبایی و جلالی! شعله های رقصان، بزرگ و بزرگتر

شدند. مست و مبهوت شده بودم. موسیقی کیهانی همچنان در تنم

بود. کف قبه، دشتی از شقایق سرخ شده بود و هر شقایق، چهره

عاشقی جانباخته را می نمود.

بزرگ عارف - خنور، فریدالدین عطار نیشابوری، دستی

برافشانند و شادمانه سرود:

"زان می که خورد حلاج، گر هر کسی بخوردی

بردار، صد هزاران برنا و پیر بودی!"

و پیر اشراق، شیخ سهروردی، افزود:

"عاشقان، برادران حقیقت اند!"

پیر فرمود: "سلام بر عاشقان!" و مغبچگان تکرار کردند:

"سلام بر عاشقان!"

شیخ بزرگوار، نجم الدین رازی به پا خاست، رخصت طلبید

و سخن آغاز کرد:

"آتش بر عود مبارک است،

که بوی نهفته او را آشکار می کند.

اگر آتش نبود،

چه فرق بود بین عود و چوب های دیگر؟

پس، عزت عود به واسطه آتش پدید آمد.

چون آتش بر عود مبارک آمد،  
عود، به شکرانه،

هستی در میان نهاد  
و گفت:

من، تمام بسوزم

تا آتش بر اطرافیان من مبارک باشد،

تا زشتی نکرده باشم که راه جوانمردان نیست...

حسین نیز، صوفیانه به قدم استغفار بایستاد،

وجود بشری را به خرقة در میان نهاد،

و گفت:

ای محبوب!

ما شجره وجود انسانی را چون عود

فدای آتش عشق تو کردیم.

تو به لطف خویش،

مشام جویندگان این سعادت را

که در اطراف این آتش اند،

معطر گردان،

تا برایشان هم مبارک آید!"

شطّاح فارس، شیخ روزبهان، از آنجا که ایستاده بود، به

حرکت درآمد و درحالی که در برابر حاضران گام می زد، با واژگانی

که از ژرفای وجود عاشقش برمی آمد، عشق را منادی شد.

روزبهان چنان از عشق سخن می گفت که گویی عشق، خود به

گفتار آمده است:

"عاشقان،

سپارگان سماوات اند،

شب ایشان همه روز است،

و روز ایشان همه نوروز است.

می سوزند و می سازند.

به شهرود عشق

نوای آشفته زند،

در راه جانان،

جان و دل بگدازند،

تا کار جدایی براندازند.

چرخ، جز بارعشق ایشان نکشد.

کاینات،

در ترازوی عشقشان

سیکبار است!

نصیب عاشقان در عشق،

جز غم نیست.

غمشان وصول است،

و در این وصول،

جز آتش و نم نیست!"

شیخ، زمانی خاموش شد و بار دیگر صدای حافظ شیراز در

زیر قبه پیچید:

"ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق؟

گفتم ای خواجه ناصح هنری بهتر از این؟"

روزبهان ترانه سرایی از سر گرفت:

در باغ عشق ما نگر،

تا مرغان سبحانی،

انالحق سرای بینی!

بشنو آن نغمه ها

که مطرب رود عشق چون می زند.

من بر من، بی من، عاشقم!

من بی من،

دایم در آینه وجود معشوق می نگرم!"

شیخ روزبهان چون به جایگاه پیر هرات رسید ایستاد و

لبخندی نثار او کرد. خواجه عبدالله با آهنگی مناجات گونه و

دلنشین، کلام شیخ روزبهان را دنبال کرد:

"عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

تا کرد مرا تهی و پیر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت

نامی است ز من بر من و باقی همه اوست"<sup>۴</sup>

مقصود دل و مراد جانی عشق است

سرمایه عمر جاودانی عشق است

آن عشق بود کزو بقا یافته خضر

یعنی که حیات جاودانی عشق است.

پیر مغان گفت:

"پیر انصار، از شراب شوق خورده جرعه ای

همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده"

و پیر هرات ادامه داد :

" نسیمی دمید از باغ دوستی ،

دل را فدا کردیم .

بویی یافتیم از خزانه دوستی

به پادشاهی ، بر سر عالم نثار کردیم .

یک نظر کردی ،

در آن نظر بسوختمیم و بگداختیم!

کار ، آن دارد که با تو کاری دارد

یار ، آن دارد که چون تو یاری دارد!

پیر هرات لب از گفتن فرو بست و به اعجوبه ربّانی ،

ابوالحسن خرقانی که در کنارش نشسته بود نظر دوخت . جناب

ابوالحسن عاشقانه به مناجات پرداخت :

" آن دوست که دیدنش بیاراید چشم

بی دیدنش از گریه نیاساید چشم

ما را ز برای دیدنش باید چشم

گر دوست نبیند ، به چه کار آید چشم؟ "

عارف نیشابور ، فریدالدین ، بار دیگر به سرود برخاست :

" دوش ما را در سحر ، از لطف حق صد سور بود

رفتم اندر کوی وصلش ، در رهم صد طور بود

طالبان دیدم که هر یک در طلبکاری شدند

طالب آنجا ، بایزید و شبلی مسرور بود

یک نظر کردم در آن میدان سربازان حق

مست حضرت در میان ، حلاج یا منصور بود "

چون کلام فریدالدین پایان گرفت ، صوفی بزرگ ، شاه

نعمت الله ولی ، ترانه ای آغاز کرد ، ترانه ای طربناک که موسیقی آن

حاضران را به وجد آورد و جمعی به سماع برخاستند :

" ای عاشقان ای عاشقان ، ما را بیانی دیگر است

ای عارفان ای عارفان ، ما را نشانی دیگر است

ای بلبلان ای بلبلان ، ما را نوا خوش تر بود

زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر است

ای خسرو شیرین سخن ، وی یوسف گل پیرهن

وی طوطی شکر شکن ، ما را زبانی دیگر است

یاری که اندر کار دل ، جان داد در بازار دل

همچون دل صاحب‌دلان ، زنده به جانی دیگر است

تا عین عشقش دیده ام ، مهرش به جان ورزیده ام

در آشکارا و نهان ، ما را عیانی دیگر است

اقلیم دل شد ملک جان ، شهر تن آمد این جهان

کوی و مکان عاشقان ، در لامکانی دیگر است

رند و در میخانه ها ، صوفی و کنج صومعه

ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است "

شاه با ذکر " هو الحق " ترانه را به پایان رساند . پیر مغان

دست ها را به سوی آسمان قبه برافراشت . همه حاضران خاموشی

گزیدند . مغبچگان به ادب ، دست بر سینه و سر به زیر ، گرد او زانو

زدند ، و پیر نغمه ای طربناک سر داد :

" این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این!

سرمه سپاهانی است این ، یا نور سبحانی است این!

ای مطرب داود دم ، آتش بزن در رخت غم

بردار بانگ زیر و بم ، کاین وقت سر خوانی است این . "

ناگهان غلغله در ستارگان افتاد . موسیقی و نور و رنگ درهم

آمیخت . آسمان آتشبازی آغازید و هر چه ساز در عالم بود به نوا

درآمد . زیبایی و شکوه و جلال چنان بود که حتی تماشایش توانی

عظیم می طلبید . صدای قلبم را می شنیدم که با ضرب آهنگ

موسیقی شتاب می گرفت .

در آن هنگامه ، مردی برخاست که قیامش غلغله را دوچندان

کرد . با خرقة ای و تاجی از نور ، عالیجناب جلال الدین محمد

مولوی پیش رفت و به پیر درود فرستاد و چرخ زنان ، با چنان

شوری صلاهی عشق سر داد که همه حاضران به دست افشانی

برخاستند :

" ای عاشقان ، ای عاشقان ، آن کس که ببند روی او

شوریده گردد عقل او ، آشفته گردد خوی او

معشوق را جوینان شود ، دکان او ویران شود

بر رو و سر ، پویان شود ، چون آب اندر جوی او

در عشق چون مجنون شود ، سرگشته چون گردون شود

آن کو چنین رنجور شد ، ناپافت شد داروی او

عشقش دل پردرد را ، بر کف نهد ، بو می کند

چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او؟

بنگریکی بر آسمان ، بر قلعه روحانیان

چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او

بدوم، فریاد بکشم و خود را در پای پیر مغان اندازم، اما ... اما، دریا که جز نور چیزی بر جای نبود و من، سبکبال، بر ابرها در پرواز بودم! ...

\* \* \*

ستاره ها یک یک، چشمک زنان، در آغوش روشنایی پیش آهنگ سپیده محو می شدند. زمین، سیارگان، خورشیدها، کهکشان ها به رقص جاودانی خود، مستانه، همچنان ادامه می دادند، و من ...

از پنجره به شب می نگریستم ... تار و پود وجودم ذکر "عشق" گرفته و نغمه عشق می خواندند ... دریایی از عشق در قلبم موج می زد و حس می کردم که می خواهم تمامی این دریا را در همه قلب های عالم جاری سازم ... چه شبی!

صدایی آسمانی در گوش دلم زمزمه کرد:

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرحبخش نوایی دارد

### یادداشت ها

۱- اصل شعر که عین القضاة در نامه ای به یکی از شاگردانش نگاشته و در آن، شهادت خود و چگونگی آن را پیش بینی کرده بود، چنین است:

ما مرگ و شهادت به دعا خواسته ایم

و آن هم به سه چیز کم بها خواسته ایم

گر دوست چنان کند که ما خواسته ایم

ما آتش و نفت و بوریا خواسته ایم!

عین القضاة را پوست کنند، بردار کردند، سپس جسدش را در بوریای نفت آلود پیچیدند و به آتش کشیدند

۲- برگردان کلام حلاج به فارسی، از کمال الدین اسماعیلی است.

۳- عین القضاة نیز می گوید:

او بر سر قتل و من در او حیرانم

کان راندن تیغش چه نکو می راند

۴- این رباعی در دیوان منسوب به ابوسعید ابوالخیر نیز آمده، ولی بنا بر منابع موثق تاریخی، ابوسعید شاعر نبوده و تنها دو رباعی بنام او ثبت است. وی اشعار فراوانی در حافظه داشته و به هر مناسبت، شعری می خوانده است.



شد قلعه دارش عقل کل، آن شاه بی طبل و دهل  
بر قلعه، آن کس بر رود کورا نماند " او "ی او

مر عشق را خود پشت کو؟ سر تا به سر روی است او

این پشت و رو این سو بود، جز رو نباشد سوی او

این عشق شد مهمان من، زخمی بزد بر جان من

صد رحمت و صد آفرین، بر دست و بر بازوی او "

جلال الدین محمد خاموش شد، اما همچنان به آهنگ

رامشگران، خستگی ناپذیر، می چرخید و پای می کوبید. همه در

رقص آمده بودند، حتی شعله های آتش!

در سرم غوغایی بود و در دلم شوری. حال خود را

نمی فهمیدم. ذره ای ناچیز در بارگاه پیر مغان به چه کار آمده است؟

گرچه لب خاموش بود و دل در غوغا، اما کسی، طربناک،

آهنگی از درونم می خواند و صدایش را که طینی شکوهمند در زیر

قبه داشت، می شنیدم. صدایی آشنا، بسیار آشنا - صدای پیر

طریقت - که می سرود:

"بی عشق نمی توان نفس زد

با بر سر کوی هیچکس زد

تا بلبل عشق پر بریزد

گل خیمه میان خار و خس زد

آن دل که نبود مست دلبر

هر حرف که گفت از هوس زد

از شادی و وجد مرغ دل بود

هر بال و پری که در قفس زد

تا عشق نهاد رو به کویم

از پیش، بساط عقل پس زد

بر کشوردل به حکمرانی

هر سو، ره مفتی و عسس زد

گم شد دل نوربخش در عشق

چندان که به یاد او نفس زد "

(دیوان نوربخش)

مغیچه ای به اشاره پیر، به من نزدیک شد، جامی به دستم

داد. بی محابا نوشیدم و چشمانم را بستم تا لذت ذره ذره آن را با

ذره ذره تمام وجودم دریابم! ... چه بود آن باده؟ ... چگونه بازگویم

که چه وجدی، چه نوری، و چه سرمستی و سروری در جانم

سرازیر شد؟ ... لحظه هایی بعد که دیده گشودم، می خواستم

# مزدک بامدادان

از: پرویز نوروزیان

## درآمد

مهمترین منابع مطالعه دربارهٔ مزدک، دو جلد کتاب "تاریخ جنبش مزدکیان" و "تاریخچه مکتب مزدک"، به قلم اوتاکر کلیما و دیگر کتاب "ایران در زمان ساسانیان" نوشتهٔ آرتور کریستین سن می باشد. این دو ایرانشناس کوشش فراوانی کرده اند تا در میان انبوهی از تبلیغات مغرضانه هم در منابع شرقی (متون پایان دوره ساسانی و قرون اولیه اسلامی) و هم در منابع غربی (متون بیزانسی و سریانی) مطالب واقعی را استخراج کنند. کلیما، در بررسی منابع مورد مطالعه خود، که همه آثار شرقی و غربی را دربر می گیرد، اذعان کرده است که متون مزبور در محافل مخالف مکتب مزدک به وجود آمده اند و نویسندگان شرق و غرب، مکتب مزدک را از لحاظ اجتماعی بسیار خطرناک تشخیص داده و خویشان را موظف به مبارزه بر ضد آن دانسته اند (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۱۹).

به این ترتیب مطالب زیادی راجع به زندگی و عقاید مزدک، که در دوره سلطنت قباد ظهور کرده (۴۹۴ تا ۵۲۴ میلادی) ضبط نشده است. آنچه به طور قطع و یقین معلوم شده، این است که مزدک همانطور که مهرداد بهار اشاره کرده، داعیه اصلاح دین زرتشت را با استنباط هایی گنوسی داشته است (مهرداد بهار ۱۳۷۵، ص ۹۶). به این ترتیب می توان او را به تصریح کریستین سن یک "مصلح دینی" و به خاطر استنباط عارفانه اش، همانند مانی یا ادامه دهنده راه او دانست.<sup>۱</sup>

## عوامل مؤثر در ظهور مزدک

با استناد به متون تاریخی ظهور مزدک را می توان برآیند جبری عواملی دانست، که در چند مقوله خلاصه می شوند:

- الف- تحولات فکری ایجاد شده در آسیای غربی.
- ب- فقدان کارایی شریعت زرتشتی در پاسخگویی به نیازهای معنوی فرهیختگان ملت.
- پ- مداخلات سختگیرانه و مال اندوزی روحانیون زرتشتی.

ت- شکست مصیبت بار پیروز پادشاه ساسانی از هیاطله و فقر حاصل از چندین سال خشکسالی.

## الف- تحولات فکری

به گفتهٔ مهرداد بهار: "از نیمه نخست پیش از میلاد مسیح تحولاتی در اوضاع اجتماعی آسیای غربی از کرانه دریای مدیترانه تا درهٔ سند پدید آمد... مجموع این تحولات اجتماعی و انسانی... یک رشته عقاید دینی را عمومیت بخشید و بنیانی برای ادیان غیر قومی - ادیان جهانی - فراهم آورد." (مهرداد بهار ۱۳۷۵، ص ۲۱۷).

مرحوم بهار این عقاید دینی را به چهار عامل اصلی تقسیم کرده است:

۱- گسترش یکتاپرستی جهانی، خداوند بزرگ از آن قوم و قبیلهٔ خاصی نیست. او همه هستی را پدید آورده و همه در نزد او برابرند.

۲- ستاره شناسی: احکام نجوم در تعیین سرنوشت انسان نقشی عظیم دارند.

۳- وجود خیر و شر، مظهر خیر خداوند و مظهر شر شیطان است.

۴- جزای اخروی بر اساس خیر و شری که انسان در طی حیات خویش ورزیده است، نصیب او می گردد (مهرداد بهار ۱۳۷۵، ص ۲۱۷).

## ب- فقدان کارایی شریعت زرتشتی

در ایران، با روی کارآمدن دولت ساسانی، دین زرتشت مذهب رسمی و دولتی گردید. مغان سروده های زرتشت را با اعتقادات باستانی قبل از زرتشت به هم آمیختند و اوستا را به شکل کتابی که بایستی مورد تبعیت امت زرتشتی قرار گیرد، مدون ساختند. گرچه گائاهها، سروده های زرتشت، مردم را به یکتاپرستی دعوت می نمود، اما اضافاتی که مغان به اوستا افزوده بودند: همانند دوگانه پرستی و ستایش ایزدان متعدد و نفرین دیوان و احکام جانفرسای طهارت و نجاست، در مقابل اعتقادات و

آمده باشند دست می زدند، بایستی در حق آن ها تشریفاتی اجراء کنند که بسی خستگی آور و پرزحمت بود» (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۱۸۱).

### ت- شکست فاحش پیروز از هفتالیان

گیرشمن در مورد خصوصیات مردم دوره ساسانی در قبال شکست می نویسد: هر جنگی که منجر به شکست می شد، موجب واکنش های دینی و سیاسی می گردید (گیرشمن ۲۵۳۵، ص ۳۶۱). در ایران ساسانی اعتقاد بر این بود که شاه سایه خدا روی زمین و سلطنت موهبتی ایزدی است. این موهبت با نام "فرّ ایزدی" خوانده می شد. پشتوانه این باور اسطوره جمشید در اوستا است. در اثر انحراف شاه از عدالت، فرّ از او جدا می شود و به سرنوشتی اهریمنی مبتلا می گردد. به باور مردم، شکست شاه از دشمن کافر، نشانه توقف تأیید ایزدی از حکومت او است. تاریخ ایران نشان داده است، با آسیب دیدن مشروعیت حکومت نزد مردم، تجدید نظر در اعتقادات کهن و ظهور ارزش های دینی و اجتماعی جدید رخ داده است.

پیروز پادشاه ساسانی و پدر قباد، در یک جنگ تمام عیار با هیاطله، در مرز شمال شرقی شکست خورده و کشته می شود. هیاطله با اسارت گرفتن خاندان سلطنتی، ایران را مجبور به پرداخت غرامت جنگ و خراج سالیانه می کند. قباد که گروگان هیاطله است، چندین سال بعد، با کمک نظامی آنان سلطنت را به دست می آورد. گیرشمن اوضاع نابسامان این دوره را چنین گزارش می کند: «وظیفه ای که به عهده قباد گذاشته شده بود سنگین تر از همه پیشینیان وی بود. کشور ایران، پس از تحمل چند سال قحط، جنگ های "پیروز" و شکست نهایی وی، در آستانه ورشکستگی بود. تحت الحمایه ها عصیان می کردند. بدویان به تاخت و تاز می پرداختند. می بایست از سرحدات شمالی در مقابل مهاجمات "هون" ها دفاع کرد و به "هیاطله" خراج پرداخت.» (گیرشمن ۲۵۳۵، ص ۳۶۱)

### مزدک منجی

در دین زرتشت ظهور سه منجی (سوشیانت) پس از زرتشت وعده داده شده است. ظهور موعودها زمانی رخ می دهد که نیروهای اهریمنی بر نیروهای اهورایی برتری بیابند. در "یشت ها" شرایط ظهور این منجیان چنین ذکر شده است: «هریک از موعودها وقتی از طرف اهورامزدا فرستاده خواهد شد که جهان دچار گزند و

احکام ادیان ملل همجوار مانند بودایی و یهودی و مسیحی، آن را دینی قومی و ابتدایی جلوه می داد. به قول کریستین سن: "شریعت زرتشتی که در زمان ساسانیان دین رسمی کشور محسوب می شد، مبتنی بر اصولی بود که در پایان این عهد بکلی میان تهی و بی مغز شده بود (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۵۷۱).

فرهپختگان ایرانی که با نام حکیم شهرت پیدا کردند در نایافتن حقیقت، نسبت به دین پدران خود با دیده انتقاد می نگریستند. از جمله این حکیمان برزویه، طیب انوشیروان است که در مقدمه کتاب کلیه دمنه، که خود آن را از هندی به زبان پهلوی ترجمه کرده است، اذعان می دارد نمی تواند بر دین اسلاف خود بی ایمان و یقین باقی بماند (کریستن سن ۱۳۷۵، ص ۵۶۳).

### پ- مداخلات سختگیرانه و مال اندوزی روحانیون

#### زرتشتی

کریستین سن احوال روحانیون زرتشتی را در آن زمان چنین گزارش کرده است: «موبدان در کلیه مواردی که در زندگانی افراد پیش می آمد حق مداخله داشتند و می توان گفت که هر فردی از گهواره تا گور تحت نظارت و سرپرستی روحانیون بود... اسباب قدرت روحانیون فقط این نبود که از جانب دولت حق قضاوت داشتند و ثبت ولادت و عروسی و تطهیر و قربانی و غیره با آن ها بود، بلکه علت عمده اقتدار آنان داشتن املاک و ضیاع و عقار و ثروت هنگفت بود، که از راه جرائم دینی و عشریه و صدقات عاید آنان می شد» (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۱۷۶). اجرای احکام دینی چنان پیچیده و دشوار بود که اشخاص بر اثر اندک غفلتی، دستخوش گناه و گرفتار پلیدی و نجاست می شدند و بایستی توسط موبدی تطهیر گردند. کتاب وندیداد نحوه پرداخت دستمزد روحانیون را، که به این گونه امور می پرداختند، به تفصیل شرح داده است. تعدادی از احکام شریعت زرتشتی را کریستین سن نقل کرده است: روزی چهار بار بایستی آفتاب را ستایش و ماه و آب را نیایش نمود. هنگام خواب و برخاستن و شستشو و بستن کمربند و خوردن غذا و قضای حاجت و زدن عطسه و چیدن ناخن و گیسو و افروختن چراغ و امثال آن بایستی هرکسی دعایی مخصوص تلاوت کند. آتش اجاق هرگز بایستی خاموش شود و نور آفتاب بایستی بر آتش بتابد و آب با آتش بایستی تلاقی نماید و ظروف فلزی بایستی زنگ بزنند. اشخاصی که به جسد میت و بدن زن حائض یا زنی که تازه وضع حمل کرده خصوصاً اگر طفل مرده از او بوجود

این باور است که پاره ای از نظرات مزدک منشاء مانوی دارد و نتیجه گرفته است که مزدک نخست مانوی بوده و یا به شدت تحت تأثیر مانی قرار داشته است. وی در جای دیگر این گفته را چنین اصلاح می کند: «از آنجا که مزدکیان اساس کار خود را تا حدودی از مانویان گرفته بودند و علاوه بر آن اصول بخصوصی را تبلیغ می کردند که یادآور تعالیم مانوی بود، مورخین رومی این دو فرقه را بجای یکدیگر گرفته اند (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۳۲۰). گیرشمن هم مزدک را دنباله رو مانی می داند و می نویسد: «مزدک آئین خود را با استفاده از تعلیمات مانی توسعه بخشید» (گیرشمن ۲۵۳۵، ص ۳۶۲). مسعودی از قول مأخذ خود به نام وراق روایت کرده است: «قول مزدکیه موافق قول اکثر مانویه است» (شهرستانی ۱۳۵۰، ص ۱۹۵). دانشمندانی چون ابوریحان بیرونی و خواجه نظام الملک مزدک را موبد موبدان ضبط کرده اند (بیرونی ۱۳۷۷، ص ۳۱۱ و نظام الملک ۱۳۷۲، ص ۲۵۷). گروهی با استناد به منابع ییزانسی، مزدک را با شخصی به نام "زرتشت خُرگان" که سمت موبد موبدان را در شهر فسا داشته است مرتبط دانسته اند. برخی مزدک را شاگرد وی و عده ای دیگر مزدک را لقب زرتشت خُرگان دانسته اند. طبق یک روایت این زرتشت شاگرد بندوس از پیشوایان مانوی بوده است.

و به گفته کریستین سن: «درست دین که شریعت بوندس، زرتشت خُرگان و مزدک باشد، در واقع اصلاحی در کیش مانی محسوب می شده است» (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۴۵۶).

مهرداد بهار پس از بررسی این روایات ضد و نقیض به این نتیجه رسیده است که دسترسی مزدک به دربار قباد خود دلیلی بر ظاهر زرتشتی و احتمالاً تمایلات زردشتی در این آئین است.<sup>۳</sup> زیرا با تحت تعقیب بودن مانویان در زمان قباد، مزدک نمی توانسته به عنوان یک مانوی به دربار راه یابد. آنچه به زعم بهار مقرون به صحت است، در یک جمله خلاصه می شود: «مزدکی ها برای دین خود بنیانی زرتشتی قایل بودند و استنباط هایی گنوسی نیز از جهان داشته اند (مهرداد بهار ۱۳۷۵، ص ۹۶).

### مخالفین مزدک

به علت مذهبی بودن جامعه ایرانی دوره ساسانیان، و اینکه شاه، به عنوان نماینده طبقه حاکمه، و خود تابع احکام بوده است، واضح است که عقاید اصلاح طلبانه مزدک، که در قالب تأویل اوستا، عدالت اجتماعی را هدف قرار داده بود، با مخالفت

آسیب شده و نیکان در چنگال ستم و بیداد اهریمنی به ستوه آمده باشند» (پورداود ۱۳۴۷، ج ۲، ص ۳۰۱). اوضاع نابسامان ایران در ابتدای سلطنت قباد، شباهت کاملی با شرایط ظهور سوشیانت داشت. به علت ستوه مردم از ستم و بیداد صاحبان قدرت، ندای اصلاح طلبی مزدک با استقبال گسترده مواجه گردید. کریستین سن معتقد است: «طریقت مزدک بلاشک در آغاز جنبه دینی داشته و بانی آن شخصی بوده عاشق اصلاحات نظری و طالب بهبود احوال زندگانی مردم» (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۴۷۷). اینکه به قول طبری مردم مزدک را "خلیفه زرتشت" می شناختند خیلی به مفهوم "سوشیانت" نزدیک است (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۴۵۵).

### دعوت مزدک

اقبال لاهوری مزدک را "پیغمبر مردم گرای ایران باستان" خوانده است (تقوی ۱۳۵۲ ص ۱۵). شاید اقبال نظریه خود را از این گفته مزدک که ابوریحان بیرونی نقل نموده، اقتباس کرده است. وی می نویسد: "به عقیده مزدک هیچ زمانی از پیغمبری تهی نیست و پیامبران پشت سرهم مبعوث می گردند" (ابوریحان بیرونی ۱۳۷۷، ص ۳۱۳). خواهیم دید آنچه در این گفته مورد نظر مزدک بوده "پیشوای مذهبی" است که زمانه خالی از وی نخواهد ماند. همین باور از ارکان آئین خرم دینان بوده و در میان فرقه های دیگر مذهبی ایران نیز رایج گردید. خواجه نظام الملک به وضوح مأموریت مزدک را "اصلاح دین" اعلام کرده است. وی اظهار نظر موبدانی را که به تفتیش عقاید مزدک پرداخته بودند چنین گزارش کرده است: «موبدان به قباد گفتند: "ما را هم به دین و کتاب ما می خواند و زرتشت را خلاف نمی کند و در زند و اوستا سخنان هست که هر سخنی ده معنی دارد و هر موبد دانایی را در او قولی و تفسیری دیگر است." و در ادامه، ادعای شخص مزدک را در این مناظره نقل کرده است: «بدان آمده ام تا دینی که زرتشت آورده است و مخالفان ما به زبان آورده اند و در شُبّهت افکنده، من به صلاح باز آورم و معنی زند و فستا (اوستا) بیشتر نه این است که برکار دارند، باز نمایم معنی های آن» (خواجه نظام الملک ۱۳۷۲، ص ۲۵۹). ملالاس نوشته است که پیروان مزدک را در ابتدا "درست دینان" می خواندند (شهرستانی ۱۳۵۰، ص ۱۹۶) و این خود نشان می دهد که مزدک مدعی آوردن دینی جدید نبوده است.

### مزدک مانوی

برخی از پژوهشگران مزدک را مانوی دانسته اند.<sup>۲</sup> کلیما بر



قرار دهند. واضح است که این اقدام بایستی توسط بزرگان و روحانیون، با بخشیدن قسمتی از مالشان به فقرا تبعیت گردد. در این زمان در تیسفون، پایتخت ساسانی، شورش می شود (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۴۶۵). شورشیان به خانه نجبا و بزرگان حمله ور شده اموال آنان را غارت و زنانشان را تصرف می کنند (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۲۶۸). قباد به علت شورش مردم، توسط شورای بزرگان از سلطنت خلع و در فراموشخانه شوستر زندانی می گردد. زن قباد و یکی از فرزندانش به نام کاووس و سرداری به نام سیاوش که پیرو مزدک اند، به کمک هم قباد را از زندان فراری می دهند. پس از پناهندگی به هفتالیان، برای بار دوم با کمک نظامی آنان به تیسفون برمی گردد.

قباد دارای سه فرزند است. فرزند ارشد او کاووس، پیرو متعصب مزدک، طبیعتاً وارث تاج است. فرزند میانی جم، به علت کوری یک چشم، نمی تواند طبق سنت ساسانیان، پادشاه شود. قباد به توصیه موبدان، فرزند کوچک خود انوشیروان را نایب سلطنت اعلام می کند. سیاوش که پیرو مزدک است و اکنون در ازای خدمتی که به قباد کرده است، سمت سپهسالاری ایران را دارد، سد بزرگی در مقابل انتقال سلطنت به انوشیروان است. سیاوش توسط یکی از بزرگان به نام ماهبد، که طرفدار پادشاهی انوشیروان است متهم به خیانت و بددینی می شود و در محکمه ای به ریاست موبد موبدان و اعضای که به قول کریستین سن همگی رقبای سیاوش بودند به اعدام محکوم می شود (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۴۷۵). در پی به قتل رسیدن وی زمینه برای از میدان بدر کردن وارث قانونی تاج، یعنی کاوس آماده می شود. تنها راه محروم کردن کاوس، که آشکارا خود را پیرو مزدک می نامد، متهم کردن وی به دشمنی با دین است. برای این کار لازم است که پیشوای او یعنی مزدک به این اتهام محکوم شود.

بنظر می آید اتهام بددینی منتسب به سیاوش که پیرو مزدک بود زمینه را برای محاکمه مزدک آماده کرده باشد. از روایات دوران سلطنت قباد مشخص می شود انوشیروان، که پروکوپوس او را بسیار حيله گر گفته است،<sup>۵</sup> شاه را وادار به صدور دستور تشکیل انجمن موبدان برای تفتیش عقاید مزدک کرده است. در کتاب "وهمن یشت" اعضای این انجمن که به درخواست انوشیروان تشکیل شده است عبارتند از: دُستور خسرو پسر بامداد، دُستور

روحانیون زرتشتی مواجه گردد. در ابتدای سلطنت قباد، بهبود احوال مردم از طریق عدالت اجتماعی به معنی تعدیل ثروت و امکانات جامعه بود. و این امکانات منحصراً در اختیار دو طبقه بزرگان و روحانیون قرار داشت. روحانیون تنها طبقه ای بودند که احکام دینی، طبابت، قضاوت، تعلیم و تربیت را در اختیار داشتند. هر عقیده جدیدی در هر یک از این رشته ها بایستی توسط موبدان سنجیده می شد. و اگر حس می کردند تهدیدی علیه منافع طبقات مزبور است به سرکوبش اهتمام تمام می ورزیدند. به قول کریستین سن موبدان تمام سعی خود را در راه مبارزه با کفر و توسعه ادیان دیگر بکار می بردند تا موجبات تضعیف و یا حتی نابودی قدرت ایشان فراهم نگردد (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۵۰). یکی از اختیارات موبد موبدان آن بود که اگر جایی نغمه مخالفتی نسبت به دین رسمی کشور بر می خاست، محکمه خاصی برای تفتیش عقاید دایر می کرد. شخص او نیز در آن محاکمه دخالت تام داشت. شاه که خود نمایانگر طبقه دیگر صاحب قدرت بود، در جمیع مواردی که با مذهب ارتباط داشت، نظر موبد موبدان را کافی می دانست (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۱۷۸).

### اتهام مزدک

همه مورخین علت تکفیر و اعدام مزدک را انتساب اتهام "مباح کردن اموال و زنان مردم" ذکر کرده اند. درستی و نادرستی این اتهام با بررسی تاریخ سلطنت قباد معلوم می شود. این پادشاه که دوران جوانی را به عنوان گروگان نزد هیاطله گذرانده بود، مسلماً از نفوذ درباریان و خصوصاً موبدان که وظیفه تعلیم و تربیت شاهزاده ها را نیز به عهده داشتند دور مانده بود. وقتی با نیروی نظامی، سلطنت را بدست آورد، نسبت به بزرگان و روحانیونی که در غیاب وی شخص دیگری را به سلطنت منصوب کرده بودند نظر مساعدی نداشت و مترصد فرصتی بود تا اقتدار آنان را تضعیف نماید.

### توطئه علیه مزدک

گرویدن قباد به مزدک در ابتدای سلطنتش و روی گرداندن از او در آخر کار، محققین را در ایمان داشتن قباد به مزدک، دچار شک کرده است.<sup>۴</sup> سؤالی که مطرح کرده اند این است: آیا قباد واقعاً پیرو مزدک گردید یا از عقاید مزدک برای سرکوب بزرگان و روحانیون دربار استفاده نمود؟ گزارش شده است که قباد پس از گرویدن به مزدک دستور می دهد انبارهای سلطنتی را در اختیار فقرا

انگیخت، توسط یک مورخ اسلامی، به این فرقه نسبت داده شده است (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۲۵۱).

### اتهام مزدک بعد از مرگ

یکی از خصوصیات قدرت های حاکمه، در همه اعصار، تبلیغات سوء علیه مخالفین بوده است. روش مرسوم در این موارد ابداع واژه ای است که می توان آن را "انگ نجس" نامید. انتساب این انگ به هر کس و هر گروه باعث سرکوبی و انهدام مشروعی آن شخص و گروه می شد. از زمان ساسانیان به بعد، در ایران نجس ترین انگ ها ابتدا "مانوی" و سپس "مزدکی" بود که بعد در واژه "زندقه" خلاصه شد. تبدیل مانوی یا مزدکی به یک انگ نجس مستلزم آن بود که قبیح ترین عقاید و اعمال به آنان نسبت داده شود. یکی از این قبایح آزادی جنسی یا اشتراک زن بود. همانطور که کلیما اشاره کرده است، این گناهی نابخشودنی در اذهان مردم، خصوصاً بعد از اسلام بوده است.

همه مورخین از قرون اولیه اسلامی به بعد، اتهام اشتراک در مال و زن را به مزدکیان نسبت داده اند. به گفته کلایمر، مأخذ کتاب هایی چون "غرر اخبار ملوک ثعالبی"، "شاهنامه فردوسی"، "فارسنامه ابن بلخی"، "آثارالباقیه بیرونی" و "مجمعل التواریخ"، هجوتامه مزدک نامک بوده است (اوتاکر کلیما ۱۳۷۱، ص ۶۳). فردوسی در شاهنامه و از او مفصل تر خواجه نظام الملک در سیاستنامه، در این باره سخن به تفصیل گفته اند. خواجه به نقل از مزدک می نویسد: «زنان شما چون خواسته (مال) شماست. باید که زنان را چون مال یکدیگر شناسید و هر که را به زنی رغبت افتد، با او گرد آید. رشک و حمیت در دین ما نیست» (خواجه نظام الملک ۱۳۷۲، ص ۲۶۰).

اشتراک در مال و زن مستلزم از بین رفتن مالکیت و لغو قرارداد ازدواج است. کریستین سن غیر قابل عمل بودن چنین چیزی را تصریح کرده و احتمال داده است، در زمان قباد با تأویل بعضی از فصول فقه ساسانی، در باب ازدواج و رفع بعض قیودات آن، یک نوع ازدواج ساده تری برقرار شده باشد (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۴۶۱). در فرگرد چهارم از دیودات آمده است: «و اگر مردان همدین یا برادر یا دوست برای خواهش زن بیایند، باید زنی به نکاح آنان داد؛ اگر برای خواهش خرد بیایند، باید برای آنان کلام مقدس را فراگفت» (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۲۲۴). کریستین سن در شرح چگونگی ازدواج آسانی که احتمالاً از این

داهرمز نیشابوری، آذر فرنیغ راستگو، آذرباد، آذر مهر، بخت آفرید موبد موبدان، گلو زانس و بازانس (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۲۱۷). پیشوندهای دُستور و آذر نشان دهنده مقام روحانی در شریعت زرتشت است. حضور دو اسقف مسیحی (گلو زانس و بازانس) در این انجمن نشان می دهد که کلیسای مسیحی نیز همگام با روحانیون زرتشتی در حذف مزدک اشتراک منافع داشته است. با صدور فتوای انجمن، مزدک و بزرگان طریقتش اعدام و کتب دینی اشان سوزانده می شود. بعد از جلوس انوشیروان کاوس به هلاکت می رسد. به این ترتیب مزدکیان با از دست دادن آخرین حامی خود، شدیداً تحت تعقیب قرار می گیرند و ناگزیر به شکل پنهانی به حیات خود ادامه می دهند.

### مزدک نامک

طبق تحقیقات کلیما، نام مزدک اولین بار پس از اسلام، توسط مترجمی به نام ابن مقفع آورده شده است. وی بین سال های ۱۳۹ تا ۱۴۲ هجری کتاب "مزدک نامک" را از پهلوی به زبان عربی تحت نام "کتاب مزدک" ترجمه کرده است. این هجوتامه بدون تردید نوعی به اصطلاح زمینه سازی اجتماعی برای تهمت زدن به مزدکیان بوده، زیرا در همین زمان، حکام عرب و رهبران دینی جامعه زرتشتیان پس از سقوط خلافت امویان، در مبارزه با این جنبش و تهمت زدن به پایه گذار آن اشتراک منافع داشتند (اوتاکر کلیما ۱۳۷۱، ص ۶۴).<sup>۶</sup> از برای مثال داستان نقبی که مزدک در زیر آتشدان آتشدکه تعبیه کرد تا از داخل آن شخصی به عنوان روح آتش با شاه صحبت کند، مربوط به ماجرای اسقفی مسیحی به نام "ماروئاس" است که نویسنده یا مترجم "مزدک نامک" منتسب به مزدک کرده است (اوتاکر کلیما ۱۳۷۱، ص ۶۳). نهضت های ملی که در زمان سقوط امویان شکل می گرفت به صرف اتهام مزدکی سرکوبی و نابودی شان مشروعیت می یافت.

نویسندگان بعدی "مزدک نامک"، با قصد نمایش دادن خطرات و ضررهای مکتب مزدک، اتهاماتی به وی نسبت دادند، که در مزدک نامک نیامده بود. به این ترتیب کتاب هایی که بعداً در میان مردم انتشار یافت، در هر یک از آنها به تدریج سیمای مزدک خصوصیات را به خود گرفت که قبلاً ذکری از آنها در میان نبود. کلیما نمونه این اتهامات جدید را "مباح کردن اموال و زنان مردم بر یکدیگر" به مزدک می داند و تصریح می کند، به علت اینکه این صفت، با توجه به اصول اخلاقی اسلام، شدیداً خشم مردم را برمی

حکم فقهی ساسانی برداشت شده بود، می نویسد: شوهر حق داشت یگانه زن خود را یا یکی از زنانش را به مرد دیگری، که محتاج شده بود بسپارد، تا این مرد از خدمات آن زن استفاده کند. رضایت زن شرط نبود. در اینصورت شوهر دوم حق دخل و تصرف در اموال زن نداشت و فرزندی که در این ازدواج متولد می شدند، متعلق به شوهر اول بودند و مانند فرزندان او محسوب می شدند... این کار را از اعمال خیر می دانستند و آن را کمک به یک همدمین تنگدست می شمردند. «(کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۴۴۲)

همانطور که مشهود است، نوعی اشتراک در زن، در احکام فقهی دوره ساسانیان وجود داشته است. بار تلمه معتقد است، بعد از اسلام موبدان زرتشتی، برخی از احکام زرتشتی را، با مقتضیات زمان تطبیق داده اند. بعید نیست که این حکم فقهی را، برای امان ماندن از ملامت مسلمانان، به مزدک منسوب کرده باشند، کما اینکه ازدواج با محارم را نیز که در شریعت زرتشت جزء اعمال صالحه بوده است، منکر شده، آن را به مزدکیان نسبت می دهند (کریستیان بار تلمه ۱۳۵۲، ص ۸۰).

به هر تقدیر، اتهام اشتراک در مال و زن، همراه با انحرافات جنسی، برای سرکوب جنبش هایی که در دوران اولیه اسلامی در ایران پا می گرفت، مکرر مورد استفاده قدرت های حاکمه قرار گرفته است. ابوزیحان بیرونی در جدولی به نام "طیلسان المبتئین" اشخاص و گروه هایی که به اتهام انحرافات جنسی تا قرن پنجم هجری تکفیر شده اند نام برده است: مانویان و ابن ابی زکریای طمامی را به همجنس بازی: مزدکیان و ابن مقنع و ابن ابی العزاق را به اشتراک در مال و زن (ابوزیحان بیرونی ۱۳۷۷، ص ۳۱۱) در این میان خرم دینان، که سال ها دستگاه خلافت بغداد را به ستوه آورده بودند، از این قاعده مستثنی نشده اند<sup>۷</sup> (خواجه نظام الملک ۱۳۷۲، ص ۳۱۲). این اتهام حتی به شخصیت های اساطیری نیز که مورد نفرت ایرانیان بودند منتسب شده است. مهرداد بهار می نویسد: "ضحاک متهم است که طرفدار تقسیم زن و مال بوده است" (مهرداد بهار ۱۳۷۵، ص ۹۹).

### اعتقادات مزدک

نویسنده کتاب "دبستان المذاهب" معتقد است مزدک کتابی به نام "دینساد" داشته است، که البته نشانی از آن در دست نیست (اوتاکلیما ۱۳۵۹، ص ۲۲۴). آنچه امروزه درباره عقاید مزدک گفته شده است، برداشت هایی از روی قرائن و بعضاً مطالبی است

که شهرستانی از قول منبع خود به نام وراق در "الملل و النحل" نقل کرده است. وی می نویسد: "قول مزدکیه موافق قول اکثر مانویه است." و چون قول مانویه را در بخش مربوط به آنها آورده، آنچه را اختصاصاً آراء مزدکیه بوده ذکر نموده و از قول مزدک می نویسد: "معبود در عالم اعلی بر کرسی نشسته، بر آن هیئت که خسرو بر تخت ملک نشسته در عالم اسفل و در محضر او چهار قوه حاضر است: قوه تمیز، قوه فهم، قوه حافظه و قوه سرور. چنانکه کار ملک خسرو را، مدار بر چهار شخص است: موبد موبدان و هیربد اکبر و سپهبد و رامشگر، این چهار موجود توسط هفت وزیر که از آنان فروترند تدبیر عالم می کنند که عبارتند از: سالار، پیشکار، بارور، پروان (انجام دهنده)، کاردان، دستور (قاضی) و کودک (خرد). این هفت مقام عالیترتبه در دایره دوازده وجود روحانی که با توجه به نامشان مشاغل خاصی دارند، در حرکت اند. نام آنان عبارتست از: خواننده، دهنده، ستاننده، برنده، خورنده، دونده، خیزنده، گشنده، زنده، آینده، شونده، پاینده. هر شخصی را که در او این چهار قوه و این هفت و آن دوازده جمع گردد در عالم سفلی بمشابه رب باشد و تکلیف از او برخیزد. «(شهرستانی ۱۳۵۰، از ص ۱۹۵ تا ص ۱۹۸).

مهرداد بهار عقاید مزدک را با زردشت خُرگان یکی می داند و اظهار می دارد «این زرتشت محتملاً به وجود خدایی دوردست معتقد بود که کار آفرینش و اداره جهان را به دو آفریننده داده بود. دو آفریننده ای که دشمن و مغایر یکدیگر بودند (شهرستانی آن ها را مدبر خیر و مدبر شر ضبط کرده است). در درون انسان نیز روحی وجود داشت که متعلق به اصلی خدایی بود و آرزوی ترک این جهان پر از زشتی و تباهی و بازگشت به سرچشمه نور و راستی را داشت. این بازگشت روح نیازمند به دست آوردن دانش نجات بود که تنها پیامبران و اولیا دارا بودند، و خود تجسم انسانی خداوند بودند و روزگار هرگز از آنها خالی نیست (مهرداد بهار ۱۳۷۵، ص ۱۰۲). میرخواند درباره مزدک می نویسد: «ذبح حیوانات و خوردن گوشت و خون آنها را بر خلق حرام ساخت. وی خوردن تخم مرغ را مجاز دانست. پیروان مزدک جامه پشمینه به تن می کردند و سخت به ریاضت می پرداختند» (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۲۲۲). کریستین سن با استناد به جمله ای در کتاب و نندیداد (از مجموعه اوستا) که نوشته است: «مزدک بامدادان مردم را تسلیم گرسنگی و مرگ می کرد»، نتیجه گرفته است: مزدک و مشایخ وی، همانند

## یادداشت‌ها

۱- کریستین سن معتقد است: جنبه اجتماعی دعوت مزدک نسبت به صورت دینی آن در درجه دوم از نظر اهمیت بوده و فرمان‌هایی که فباد در دوره اول پادشاهی برای اجرای مرام دنیوی مزدکیان صادر نمود، هر چند انقلابی محسوب می‌شده، ولی آن قدرها که مورخان خارجی مبالغه کرده اند، تازگی نداشته است (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۴۷۷).

۲- مالالاس می‌گوید که در عهد دیوکلیسن شخصی از مانویه در روم ظهور کرد بنام بندوس (Bundos) که عقاید جدید داشت و با کیش مانوی راه خلاف می‌سپرد... این شخص به ایران سفر کرد و به دعوت پرداخت. ایرانیان کیش او را دین خدای خیر گفته اند که در زبان پهلوی "درست دینان" می‌شود (شهرستانی ۱۳۵۰، پانویس ص ۱۹۵).

۳- کلیما می‌نویسد: کاملاً روشن است که مزدک در فعالیت‌های اصلاح طلبانه خود به تفسیرهایی که خودش از متون مقدس زرتشتی به عمل می‌آورد استناد می‌کرد. کتاب‌های سیاست نامه، دبستان مذاهب و حتی روایت فارس میانه اوستا بر این امر گواهی می‌دهند (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۲۲۴).

۴- کریستین سن معتقد است: رویهم رفته، قباد پیرو حکمت عملی مزدکیان نبوده است. چنانکه قسطنطین بزرگ هم کاملاً تابع اخلاقیات دین مسیح نشد. لکن از رفتار قباد نمایان است که تا حدی اخلاق و انسان دوستی مزدکیه در او مؤثر گردیده است (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۴۶۳).

۵- پروکوپیوس، مورخ بیزانسی، انوشیروان را حبیله‌گر و مزور شمرده گوید: خسرو از میان مردم در این صنعت سرآمد بود، زیرا آنچه وجود نداشت می‌گفت و آنچه وجود داشت کتمان می‌کرد و مسئولیت ظلم‌های خود را به عهده مظلومان می‌گذاشت (کریستین سن ۱۳۷۵، ص ۵۰۲).

۶- کلیما می‌نویسد: «مزدک نامک بسیاری از مطالب را اقتراح کرده است و این مطالب ساختگی را فقط به منظور سرگرمی خوانندگان و عبرت مردم بکار گرفته است (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۲۹۶) و معتقد است حکایت مزدک در شاهنامه فردوسی بر اساس یک روایت قدیمی که در محافل موبدان شکل گرفته، ساخته شده است (همانجا ص ۲۷۹).

۷- نظام الملک در شرح حال خرم دینان گوید: «همه حرام‌ها حلال داشتندی و زنان ایشان بر یکدیگر مباح بودی» (نظام الملک ۱۳۷۲، ص ۳۱۲).

۸- شهرستانی از چهار فرقه مزدکی یاد می‌کند. کوزیکه در ناحیه اهواز، فارس و شهرزور زندگی می‌کردند. و سه فرقه دیگر ابومسلمیه، ماهانیه، اسپیدجامکبه (جامه‌های سفید بر تن می‌کردند) در سغد، سمرقند، چاچ، تاشکند و ایلاق سکونت داشتند (شهرستانی ۱۳۵۰، ص ۱۹۶).

۹- کلیما می‌نویسد: «مزدکیان مانند زرتشتیان رفتار نمی‌کردند، بلکه در میان مسلمانان می‌زیستند و اعتقاد خود را مخفی می‌داشتند. آئین شکیب، پدر بزرگ آئین هوش، کتابی را که مزدک به زبان پارسی باستان نوشته بود و "دینساد" نام داشت به زبان فارسی نو ترجمه کرد. این پیشوایان نام‌های اسلامی نیز داشتند. فرهاد "محمد سعید بگ" نام داشت، شیراب "شیر محمد" نامیده می‌شد و آئین هوش برای خویش نام "محمد عقیل" را برگزیده بود (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۳۱۷).

## فهرست منابع

- ابن ندیم. ۱۳۴۳ ش، الفهرست، ترجمه م. رضا تجدد، انتشارات کتابخانه ابن سینا. بهار، مهرداد. ۱۳۷۵ ش. ادیان آسیایی، نشر چشمه.
- بیرونی ابوریحان. ۱۳۷۷. آثار الباقیه. ترجمه اکبر دانا سرشت، انتشارات امیرکبیر.
- پورداود، ابراهیم. ۱۳۴۷ ش. یشت‌ها، کتابخانه طهوری.
- شهرستانی، عبدالکریم. ۱۳۵۰ ش. الملل و النحل، ترجمه محمد رضا جلالی نائینی، انتشارات اقبال.
- کلیما، اوتاکر. ۱۳۵۹ ش. تاریخ جنبش مزدکیان، ترجمه جهانگیر فکری ارشاد، انتشارات توس.
- کلیما، اوتاکر. ۱۳۷۱ ش. تاریخچه مکتب مزدک، ترجمه جهانگیر فکری ارشاد، انتشارات توس.
- کریستین سن، آرتور. ۱۳۷۵ ش. ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، دنیای کتاب.
- گیرشمن، ر. ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمد معین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- نظام الملک، حسن بن علی. ۱۳۷۲ ش. سیاست نامه، به اهتمام هیوبرت دارک، انتشارات علمی و فرهنگی.
- نقوی، علی مهدی. ۱۳۵۲ ش. عقاید مزدک، مؤسسه مطبوعاتی عطایی.

برگزیدگان در کیش مانی، اهل ریاضت و ترک بوده اند. بیرونی می‌نویسد: «از پیروان مزدک جمعی مانده اند که به مزدکیه و خرم دینیه معروف اند، برای نستی که به دین خود دارند و نیز آنان را برای پیروی از زند که به معنای تفسیر نزد آنان است زنادقه گویند» (ابوریحان بیرونی ۱۳۷۷، ص ۳۱۲).

ابن ندیم درباره مهمان نوازی مزدکیان می‌نویسد: «در میهمانی رفتاری از خود نشان میدادند که در هیچ ملت‌ی دیده نمی‌شد. اگر میهمانی را به خانه می‌خواندند، هیچ روگردانی از خواسته‌های او - هر چه باشد - نداشتند، و همین رویه را نیز مزدک داشت» (ابن ندیم ۱۳۴۳، ص ۶۱۱).

## مزدکیان بعد از مزدک

خواجه نظام الملک درباره عاقبت کار مزدکیان نوشته است: «بعد از این آیام (قتل عام مزدکیان توسط انوشیروان) ... زن مزدک "خرمه بنت فاده" بگریخته بود از مداین با دو مرد، و به روستای ری آمده و مردم را به مذهب شوهر می‌خواند در پنهانی، با این دو مرد، تا باز خلقی بسیار در مذهب او آمدند از گبران. و مردمان ایشان را خرمه دین لقب نهادند» (نظام الملک ۱۳۷۷، ص ۲۷۹).

کلایمر معتقد است خرم نام جایی بوده در منطقه اردبیل آذربایجان، همانجایی که بعدها مفرّ خرم دینان گردید (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۳۱۹). به عقیده بهار، پس از اسلام آئین مزدکی را می‌توان بیش از همه در میان خرم دینان دید<sup>۹</sup> (مهرداد بهار ۱۳۷۵، ص ۹۹). بنظر می‌آید مزدکیان که سخت تحت تعقیب دولت ساسانی بودند تا زمان حکومت امویان در خفا می‌زیسته اند. کلایمر به نقل از کتاب دبستان مذاهب می‌نویسد مزدکیان در میان مسلمانان می‌زیستند و اعتقاد خود را مخفی می‌داشتند حتی نام‌های اسلامی برای خود داشتند<sup>۹</sup> (اوتاکر کلیما ۱۳۵۹، ص ۳۱۷). در این زمان که جنبش‌های متعددی در ایران برای مبارزه با سلطه اعراب بوجود آمد، ظاهر شدند و در اغلب جنبش‌های ملی شرکت کردند. بعد از قتل ابومسلم بدست منصور خلیفه عباسی، سندباد و بابک به خونخواهی وی علیه خلیفه قیام کردند. هر دو این سرداران به پیروی از مزدک شهرت دارند و خرم دین لقب پرآوازه بابک بود که چندین بار سپاه خلیفه را شکست داد و در آخر با حبیله به دام افتاد و به قتل رسید.

# گل‌های ایرانی

## این نیز بگذرد

گفتم بدوستی که در این دور روزگار  
برما زمانه سخت و غم انگیز بگذرد  
خواندیم در کتاب که خیزد غبار مرگ  
در هر کجا که لشکر چنگیز بگذرد  
روزی شود فدا سَرِ بی تاج یزدگرد  
روزی شکوه و شوکت پرویز بگذرد  
این سینه سال هاست که باشد مزار درد  
گفتا غمین مباش که این نیز بگذرد

## نواب صفا - تهران

## برون

ای به یادت دل شیدا شده از خانه برون  
وز بی ات جان زده از خلوت کاشانه برون  
تا نمرم نکشم دست ز دامان تو ناز  
که به عشقت ز ازل آمدم از خانه برون  
نه که از تابِ غمت شمعِ سحر گاهان سوخت  
که ز شوق به طواف آمده پروانه برون  
هر کجا عاقل و فرزانه گرفتار تواند  
وز تمنای تو خوش تاخته دیوانه برون  
بلبل از شوقِ جمالت به غزلخوانی و مست  
غنچه بی شرم و حیا آمده مستانه برون  
زاهد از نرگسِ مست شده پیمانه پرست  
عارف آنجا شده از گوشهٔ خمخانه برون  
میروند جان و دل از قالب تن شکر گزار  
به هوای رخ آن گوهر یکدانه برون  
راز در پرده نهان دار که می گفت صبا  
شیخ را مست کشیدند ز میخانه برون  
محتسب را همه دیدند که پیمانه به دست  
به هراس آمده از گوشهٔ ویرانه برون  
نوربخش من دیوانه نگر مست و خراب  
به سماع آمده با ساغر و پیمانه برون  
آشنا چون نسپارد دل و جان در بریار؟  
که به جان باختنش تاخته بیگانه برون

حسین محمدی (آشنا) - مشهد

## گنج شایگان

منم که یافته ام زندگی به جان تو ای دوست  
چو خضر تشنه لب از لعل دُر فشان تو ای دوست  
نماز عشق بخوانم به سوی قبلهٔ رویت  
سَر نیاز بسایم بر آستان تو ای دوست  
ز تنگنای تن از جان رهم به دولت جانان  
به بال عشق پریم اندر آسمان تو ای دوست  
نشسته ام من بیدل در این هوای نغیده  
چون مرغ بال شکسته به سایه بان تو ای دوست  
تویی تو کعبهٔ آمالم ای نگار فریبا  
قسم به قبلهٔ محراب ابروان تو ای دوست  
به زلف پرشکن و لعل شکرین تو سوگند  
به صبح عارض و طغرای دلستان تو ای دوست  
به گلشنی که بروید نهالِ حُسن تو آنجا  
چو عندلیب شوم من ترانه خوان تو ای دوست  
به چنگ خویش برآرم گُهر چو لؤلؤ و مرجان  
خورم چو غوطه به دریای بیکران تو ای دوست  
تویی تو دلبر رعنای من به گلشن عرفان  
ز سروناز بجویم همی نشان تو ای دوست  
ز هر نواله و احسانت جان تازه بیابم  
که بوده ام ز ازل ریزه خوار خوان، و ای دوست  
منم ز شوق وصال تو در جریدهٔ هستی  
ز وصف روی چو ماه تو ناتوان تو ای دوست  
خمار نرگس مست تو گر شوم عجبی نیست  
که سرکشیده ام از شرب ارغوان تو ای دوست  
تو نوربخش جهانی و من فقیرم و مسکین  
برم چو فیض از آن نور جاودان تو ای دوست  
فرستم این اثر طبع بر سبیل ارادت  
به پیشگاه همایون، به ارمغان تو ای دوست  
چو دُر فشان شود آیدین لو همچو ابر بهاران  
شده است بهره ور از گنج شایگان تو ای دوست

جبار آیدین لو - ارومیه

## بهار در بهار

بهار آمد که با یادت بهار دل شکوفا شد

به صحرای خیالم نقش زیبای تو پیدا شد

چنان در شوق و در شورم که نتوان وصف آن گفتن

حریم جان مشتاقم به یک دم شور و غوغا شد

بیا ای گل به باغ جان گل آرا کن دو عالم را

ز سودای گل رویت دلم پابند سودا شد

سرشک از دیده می ریزم به دامان سحر ای مه

کویر تشنه دل در طلب آمد چو دریا شد

شدم گم گشته در عشقت ز مشتاقی و مهجوری

چنین اسرار پنهان از دل خونین هویدا شد

نخواهم باغ و بستانی بجز آن لعل دلجویت

جهان جان به وجد آمد سراپا در تمنا شد

شمیم عشق می آید ز خلوتگاه ویرانم

ز خورشید رخت ای مه دل ویران گل آرا شد

چه خواهم در بهار دل بجز دیدارت ای ساقی

خراباتست و دل در عشق تو مجنون و رسوا شد

به دشت دل قدم بگذار و بنگر لاله جان را

به یمن نرگس مست تو این دل مست و شیدا شد

به بزم عشق بنشستم به محراب گل رویت

نیازم شد وصال تو، تمنا از سراپا شد

بیا ساقی به میخانه که خم جان به جوش آمد

بده جامی و جان بستان که جامم جام صهبا شد

منم دیوانه عشقت که هوشیاری نمی دانم

سراپای جهان دل تولی در تولی شد

فروپاشیده خون دل سریر کعبه جان را

عزیزا، عهد برستی چه رو امروز و فردا شد

گل رویت شکوفا شد به گلخن خانه جانم

چنان در شعله می سوزم که قمری در تماشا شد

سرم را سرسری متراش ای آغاز و پایانم

که این سر در ره عشقت چنین سرهال سفلی شد\*

من مجنون نمی بینم بجز آن نوربخش جان

دو عالم در نگاه دل همه تصویر لیلا شد

شراب وصل می خواهم که سوزاند حجاب جان

به قمربانگاه عشق تو سر و جانم مهیا شد

بهار آمد بهار دل نه من باشم نه بیگانه

قسم بر خالق هستی حیات جان مهنا شد

فروغ روی تو بخشیده هستی در خیال من

تو مهری و ز مهرت خلوت مهری مصفا شد

\* سرهال سفلی = سرگشته و به زیر آمده

مهرانگیز وفايي (مهری) - تهران

## زندگی

زندگی چیست؟

آیا زندگی فاصله میان مرگ و تولد است؟

آیا زندگی گذران روزها و شب ها است؟

آیا زندگی پر کردن لحظه هاست با تکرار؟

نه!!!

زندگی نگریستن بر برگی است و یکی شدن با آن

زندگی نگاه کردن به دانه های برف است و برف شدن

زندگی گرمی خورشید است که بر پوست تنت احساس می کنی

زندگی زمانی است که با جوانه های بهار جوانه می زنی

زندگی گوش دادن به خنده کودک است و خنده شدن

زندگی لحظه ای است که در ترن زیرزمینی

بی اختیار می ایستی

و سراپا به نوای ویلن زن دوره گرد دل می سپاری

زندگی آن دمی است که دست کوچک فرزندت را در دست می فشاری

و آرزو می کنی که کاش زمان در آن لحظه متوقف می شد

زندگی زمانی است که

با صمیمیت به خودت در آینه می نگری

و بیش از آنچه هستی نمی خواهی

زندگی نفسی است که

ورای هر آنچه هست،

آن کشش ژرف را حس می کنی

با چشمی درون خود می بینی

همه اوست، اوست، اوست

آن نیروی گسترده و جاری که

عشق، حق، حقیقت، و یا خدا

می خوانی

و از آن تنها بانگ "هو" را در ذرات جانت می شنوی

کاش بتوانیم زمان میان

تولد و مرگ را

سرسار این لحظه ها سازیم

کاش بتوانیم

روزها و شب ها را با دم ها بگذرانیم

و ای کاش و ای کاش

در تمامی دم ها عشق نیازمان باشد

لی لی نبوی - تورنتو (کانادا)

# یادداشت‌های پراکنده!

سردبیر عزیز صوفی، دنیای امروز عصر کامپیوتر و اینترنت یا به قولی سرعت است. باید کوتاه سخن گفت و در نوشتن هم به صورتی کوتاه آمد که خواننده بی حوصله مطلب را رها نکند و تا به خود می‌آید به پایان یک بخش رسیده باشد. بر این اساس دومین قسمت از یادداشت‌های پراکنده را برایت می‌فرستم و امیدوارم مقبول طبع شما و خوانندگان صوفی قرار گیرد.

## هر کسی که دور ماند از اصل خویش!

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی را کی می‌توان از یاد برد زیرا کمتر روز و شبی سپری می‌شود که ما را با دیوان شمس سر و سری نباشد و از خرمن پر بار مثنوی او خوشه چینی نکنیم. آن چه این روزها مرا سرگرم داشته اندیشیدن به چگونگی ملاقات شمس با مولاناست با این سوال که آیا درست می‌گویند آنها که اعتقاد دارند: اگر شمس نبود، مولانایی هم نبود؟ یا این نظریه - که من هم بر آن پای می‌فشارم - صحیح است که مولانا، شمس را به آن مقام رساند و شهره عالم کرد که بی وجود مولانا، شمس در کار نبود!

این که ملاقاتی میان شمس تبریزی و مولانا اتفاق افتاده جای تردید نیست! این نکته را هم که مولانا در پرتو جاذبه شمس از خود جدا شده، زهد و مقامات ظاهری را رها کرده و شیدایی پیشه نموده، به طور کلی نمی‌توان انکار کرد. اما آن چگونه ملاقاتی بوده که ده ها قرن پیرامون آن سخن گفته اند و هنوز هیچ کسی نمی‌داند ماجرا چه بوده است؟ نویسنده گمان دارد شمس کولی وار در شهر و روستا پرسه می‌زده و در انتظار گم کرده خود بوده که ناگاه مولانا را می‌یابد و به شیوه جادوگونه خود فقیه عالی مقام و مدرس بزرگ را که صدها شاگرد بر گردش حلقه می‌زدند، به نیروی معجزه آسای عشق الهی از خود بی‌خود می‌کند و چون آهن ربا به سوی خود می‌کشد و بین او و یارانش جدایی می‌افتد. با این حال افسانه‌هایی که در مورد ملاقات شمس و مولانا نوشته و گفته اند و معلوم نیست تا چه حد حقیقت داشته باشد، قابل بررسی است.

۱- چون شمس به مجلس جلال‌الدین وارد شد و او را سرگرم

## علی اصغر مظهری کرمانی

قیل و قال مدرسان دید، پیش رفت و با فقیه بزرگ شهر به صورت استهزا سخن گفت و کتاب‌های او را نشان داد و آن همه را به مسخره گرفته به جلال‌الدین اعتراض کرد که: در اینجا چه می‌جویی؟ استاد با بررسی قیافه تکیده و لباس‌های چروکیده و سر و موی ژولیده قلندر، بی‌اعتنا همراه با لبخندی زاهدانه به او پاسخ داد: این درسی است که تو نمی‌دانی و نخوانده‌ای! شمس با اشاره آتش در کتاب‌ها افکند و در برابر سوال فقیه شهر که حیرت زده از او می‌پرسید: این چه بازی است که در آورده‌ای؟ پاسخ داد: این درس را هم تو نخوانده و سر آن را ندانی. آن گاه که جلال‌الدین وحشت زده بود، آتش را به نگاهی فرونشاند و اشاره کرد کتاب‌ها سالم است و به راه خویش رفت و فقیه بزرگ سرگشته از آن چه اتفاق افتاده بود درس و مدرسه را ترک کرد و در پی شمس دوید.

۲- مردی حلوا فروش به مدرسه درآمد و فقیه و مدرس مدرسه که از درس فراغت یافته و سرگرم استراحت بود، کمی از حلوا را خرید و بعد از خوردن آن دچار جنون و دیوانگی شد و بی پروا در کوی و برزن دنبال حلوایی دوید تا او را یافت. آن دو به خلوت رفتند و فقیه مدتی به مدرسه خویش نیامد و چون آمد مولانا بود.

شمس چون به مجلس فقیه شهر وارد شد او در کنار حوض مدرسه نشسته و شاگردان بر گردش حلقه زده بودند و به تدریس اشتغال داشت. شمس با اشاره دست از جلال‌الدین سوال کرد که: در آن کتاب‌ها چه می‌جویی و به دیگران بابت آنها چه می‌گویی؟ شیخ در قلندر نگریست و به او پاسخ داد: این همه علم قال است و تو اهل حالی که این دو را با هم نسبتی نیست. شمس شتاب زده

پیش رفت و در میان نگاه حیرت زده جلال الدین کتاب‌های دست نویس پیش روی او را در میان حوض انداخت. بعد از مدتی هم در برابر نگاه حیرت زده او همه کتاب‌ها را از آب در آورد و پیش روی فقیه مدرسه نهاد که تر نشده بود. شیخ شگفت زده به قلندر گفت: چه کردی و چه سّری داری که توانستی چنان کنی؟ پاسخ شمس این بود که این همه پدیده حال است که تو از آن خبر نداری.

۳- شمس در بازار قونیه پرسه می زد که فقیه بزرگ شهر سوار بر استر در حالی که ده‌ها شاگرد در رکابش بودند، به بازار رسید. شمس در کنار او به راه افتاد و با صدای بلند از شیخ پرسید: غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار و دانستن علم چیست؟ مولانا گفت: روش سنت و آداب شریعت است و بس. شمس در او خیره شد و گفت: آن هم با ریا و تظاهر؟ مولانا از شمس پرسید که: ورای آن چیز دیگری هم هست؟ شمس پاسخ داد: علم آن است که تو را به معلوم رساند. مولانا از شنیدن این سخن انقلاب حال پیدا کرد و در پی شمس روانه شد و از درس و مدرسه روی پیچید!

از این همه داستان و افسانه‌های دیگری که در این زمینه روایت کرده‌اند، چنین بر می‌آید برخورد نخستین آن دو اعجوبه زمان شمس تبریزی و مولانا صورتی عادی نداشته و آن دو جایی با هم برخورد کرده و در یک لحظه در هم نگریسته و دل‌باخته شده‌اند. این همه قصه‌ها را هم مریدان او که نمی‌خواستند باور کنند فقیه عالی قدر به آن صورت دل در گرو محبت قلندری ژنده پوش و ژولیده بسپارد، خلق کرده و انتشار دادند تا آن ماجرا قابل قبول باشد. از سویی چون در آن روزگار گروه بسیاری از مردم به کشف و کرامات اعتقاد داشتند، به آن صورت هم بر آن دیدار افسانه‌ها افزودند تا نمودار کشف و کرامات شمس باشد و بتوانند بگویند فقیه ما تنها به برخورد و گفت و گویی ساده دل نباخته است!

سخن اصلی این است که مولانا در بلخ متولد شده بود که مهد تصوف اسلامی و پایگاه و ستون اساسی عرفان ایرانی به شمار می‌رفت. پدرش هم در آن دیار صاحب عنوان بود و به خوبی با درویشان و خلق و خوی ایشان آشنایی داشت و طریقت را می‌شناخت و به طور یقین با فرزندش در این زمینه سخن بسیار گفته بود. از سویی استاد مولانا، سید برهان الدین هم رنگ و بوی عارفانه‌ای داشته و بی تردید مولانا با داشتن چنان پدر و چنین استادی بی‌خبر از حال و اختلاف آن با قال نبوده و تنها تحت تأثیر یک حادثه به صورت‌هایی که نوشته‌اند، نظیر خوردن حلوا یا آتش

افتادن در کتاب‌ها و یا در آب رفتن و تر نشدن آنها سر در پی شمس نگذاشته است. مولانا از شمس سخنی شنیده و جلوه‌ای دیده که در دل او اثر داشته، به صدق شمس پی برده و به حقیقت دست یافته که در دامنش آویخته است. در عین حال بعید نیست بحثی که در ارتباط با فرموده پیامبر اسلام و سخن معروف بایزید بین شمس و مولانا در گرفته بیش از همه چیز کارساز بوده است.<sup>۱</sup> هر چند به روایتی آن سخن با همه عظمتش نه جنبه قال داشته و نه پرتوی از حال در آن بوده است. بلکه لزوم توجه به عالمی بوده است که قال و حال هر دو در آن مقام حجاب محسوب می‌شوند.

با این همه نباید عظمت وجود شمس تبریزی را تحت الشعاع مولانا و دوران پر شور و حال زندگی او و آثار ارزشمندی که خلق کرده است، قرار داد. چرا که معلوم نیست اگر شمس پیدا نمی‌شد مولانا همه جا سر می‌زد تا گم گشته خود را بیابد و در دامنش آویزد؟ اگر چنین بود چرا تا آن زمان از او حرکتی سر نزده و سخنی در این زمینه نگفته بود؟ بدیهی است که وجود مولانا زمینه مناسبی برای انقلاب حال مولانا بوده ولی در حقیقت این شمس تبریزی است که او را کشف می‌کند و بعد از آن با مصاحبت صادقانه در طریقت رهنمایش می‌شود و او را به سر منزل مقصود می‌برد. البته بدون وجود مولانا شمس تبریزی هم نمی‌توانست در دل هر خامی آتش اندازد و مولانایی بسازد که به هر تقدیر زمینه مناسبی لازم بود. اما این همه از عظمت شمس نمی‌کاهد و این نکته را که شمس مولانا را متحول کرده و رهنما شد، نباید ندیده انگاشت.

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

(به یاد پله پله تا ملاقات خدا)

### از خاک برآمدیم و در خاک شدیم!

همه ما در طول ده‌ها سال زندگی خواه ناخواه نام ده‌ها فرقه مذهبی را شنیده‌ایم، اما احتمال دارد شما هم مانند نویسنده نام و نشانی از فرقه خاک پرستیه ایران نداشته باشید! متأسفانه محققان گرانقدری هم که در این زمینه تحقیق کرده‌اند اعتقاد دارند در باره این فرقه اطلاعات چندانی در دست نیست و کمتر مورّخی در گذشته به این گروه پرداخته است! دلیل آن را هم باید در طرد این فرقه توسط متعصبان مذهبی به بهانه خدای ناپرستی آنها جست و جو کرد. ولی آن چه مسلم می‌نماید این است که فرقه خاک پرستیه انشعابی از طریقت حروفیه است که در زمان سلطنت امیر تیمور در



محمود موسس سلسله خاک پرستیه گفته است: سخنان بزرگانه و کاملانه نعیمی - منظور فضل الله نعیمی استرآبادی موسس حروفیه است - هیچ گونه نسبتی با زخارف آن مطرودِ پسیخانی ندارد.

تنها نکته جالب در زندگی محمود پسیخانی مردود، این است که او چون در سال ۸۰۰ هجری قمری دعوت خود را آشکار می‌سازد و به قولی ادعای مهدویت و به روایتی ادعای "خود خدای بینی" می‌کند، مبنای کارش را بر این سه اصل مهم می‌گذارد:

- ۱- جهان قدیم است و آفرینشی در کار نبوده است.
- ۲- پیدایش موجودات بر اساس تکامل بوده است.
- ۳- عجم بر عرب برتری دارد.

اصل اول مبنای کار محمود مطلب تازه‌ای ندارد و تکرار سخن دیگران است ولی اصل دوم و نظریه داروین است که قرن‌ها پیش از او گفته شده ولی متأسفانه اثری بر جای نمانده تا بتوان به اثبات موضوع پرداخت. اصل سوم هم گونه‌ای نژادپرستی است که باید آن را عکس‌العمل نژادپرستی عرب‌ها و تحقیر ایرانیان دانست. کلام آخر این که بعید نیست شاعر شیرین‌سخنی که از دقایق تاریخ فرقه‌ها و مذاهب ایران آگاهی داشته، این بیت را در رابطه با نظریات محمود - که مطرود عرب پرستان بوده - سروده باشد.

رسید نوبت رندان عاقبت محمود

گذشت آن که عرب طعنه بر عجم می‌زد

( تأملی بر فرقه خاک پرستیه، پیام رفیقی)

### گَر ذوق نیست تورا کز طبع جانوری!!

آزاده‌ای اهل حال سر در جیب تفکر برده بود که چون برآمد از او پرسیدم: چرا خود را باخته، سکوت پیشه ساخته و به کنج انزوا پرداخته‌ای؟ در من خیره ماند که: هر که رخسار دوست را ببیند خود را ببازد، هشدار اگر دلی شیدا در سینه داری در این راه تنازی و در گِل نمایی و خود را نبازی. اما این که گفتمی چرا لب فرو بسته، دلخسته منزوی شده و دل شکسته در خلوت خویش تنها نشسته‌ام بدان سبب است که دلداری سراپا ناز و مونس‌ی همراز و یاری دمساز نمی‌بینم و این پند سعدی علیه الرحمه ام در گوش است: تا صاحب‌دلی نجویی سخن از عشق مگو که بی‌دلان را گفت عاشقانه و سخن عارفانه با هیاهوی نا بخردان دُر دانه تفاوت نکند.

هر چه کاویدم چنان سخنی از سعدی در حافظه خود ندیدم که ناچار از او پرسیدم: مطلب را کجا دیده یا شنیده‌ای که مرا با سعدی الفتی دیرینه است و چنین پیشینه‌ای از او سراغ ندارم. خندید که:

ایران رواج یافت. موسس فرقه حروفیه فضل الله نعیمی استرآبادی - متولد ۱۲۷۰ هجری قمری - است که معتقد بود حروف الفبا ممسوخات انسانی هستند و به طور کلی آراء و عقاید وی مبتنی بر حروف و تأویلات در باب آنهاست. انتشار عقاید استرآبادی از این جهت قابل توجه است که نه تنها مبادی و تعالیم عجیب و ادبیاتی وسیع ایجاد کرد و به خصوص اشعار بسیار به فارسی و ترکی به جای گذاشت، بلکه از لحاظ حوادث عظیم دارای اهمیت تاریخی است. اگر چه پیروان او در ایران دوامی نکردند و از بین رفتند لکن معتقدات او از خاک ایران تجاوز کرد و در کشور عثمانی شیوع یافت و به صورت فرقه دراویش بکتاشیه نشو و نما یافت.

( صفحه ۶۰۰ جلد پنجم فرهنگ معین)

به اعتقاد پاره‌ای از مورخان، استرآبادی اظهار مهدویت می‌کند و به روایتی به ادعای خدایی هم می‌رسد که جای انکار نیست. زیرا این شیوه کار همه مدعیان است که چون دچار توهم می‌شوند و دیگران نیز ایشان را به ریا می‌ستایند، کم‌کم خودشان هم پله پله بالا می‌روند تا سرانجام به مرحله خدایی می‌رسند!

فضل الله نعیمی استرآبادی و فرقه حروفیه انسان را شاخص هستی می‌دانستند و به خدایی اعتقاد داشتند که در انسان تجلی کند و به همین دلیل بر این باور - که بارها از زبان دیگران شنیده‌ایم - پای می‌فشردند: هر که خود را بشناسد خدایش را هم شناخته است.

بیرون ز وجود خود خدا را زنهار مگو که گفتمت فاش

مؤسس فرقه خاک پرستیه را هم باید یکی از پیروان و نزدیکان استرآبادی، بنیانگذار فرقه حروفیه، نامید که چون از سرزمین رشت برخاسته بود، خود را به دلیل نامش که محمود پسیخانی بود، محمود نامید و بعدها متعصبان مذهبی او را محمود مطرود و مردود گفتند! محمود در مورد خاک گونه‌ای افکار خاص داشت و به خاک ارج فراوان می‌نهاد و گونه‌ای خاک پرستی را عنوان کرد که مایه و پایه کار فرقه خاک پرستیه ایران شد. محمود زمین را مرکز و نقطه اصلی هستی می‌دانست و به همین دلیل هم بعدها گروهی از پیروان او فرقه نقطویان را تشکیل دادند و بر این اصل تکیه کردند که آدمی تا خودش را نشناخته و دریافته بنده دیگران و بت‌های خیالی است اما وقتی که خودش را شناخت، خود خدا خواهد بود.

تقی الدین او حدی با آن که خود در زمره معتقدان حروفیه نبوده همانند بسیاری از روشنفکران آن روزگار به افکار و عقاید فرقه حروفیه دلبستگی فراوان داشته است. تا آنجا که در مقام طرد

## تو چه دادیسی؟ هُو چه داده؟ چه بدهکارِ تُو نه!

در میان سروده های معدودی از شاعران ایران قطعه شعری می توان یافت که ضمن آن شاعر با پروردگار خود مناظره ای کرده باشد، چه رسد به آن که شاعر خدای خویش را هم مورد سوال و عتاب قرار داده و بازخواست نماید. هر چند به فرموده عارف نامدار ایرانی عطار نیشابوری تنها عاشقان هستند که می توانند معبود خود را ولو پروردگار آنها باشد، مورد عتاب قرار دهند که پرخاش آنان خود نمودار عشق و دلباختگی عاشق به معشوق است. این ایام دوستی قصیده ای بسیار زیبا از شادروان افسر شاعر معروف معاصر که آن را به زبان یا به قولی لهجه لُری سروده است، برآیم ارمغان آورد. بارها و بارها قصیده را خواندم و لذت بردم و می خواهم شما را هم در بازخوانی آن شریک سازم که به راستی پر معنا و لطیف است. در عین حال باید اضافه کنم: خطابِ افسر لُری در این قصیده طنزگونه به خداست که پروردگارش را بی ریا مورد عتاب قرار داده و عاشقانه حرف دلش را زده است!

ای که روزی همه خلق ز آنبارِ تُو نه  
آسمونها و زمین، کرده و کردارِ تُو نه  
ئی همه نقش و نگاری که منہ دنیا هشتی  
همه از پرتو یک جلوه دیدارِ تُو نه  
افتو وئی همه نوری که اءتاوه به زمین  
مختصر ذره ای از تابشِ رخسارِ تُو نه  
ئی همه او که به دریا چو نو هی موج ازنه  
چکه ای از کرم اورِ گوهر بارِ تُو نه  
عاقلون هر چه کنن فکر و ابالن به خوسون  
اشتباه کرد نه پاک جمله ز افکارِ تُو نه  
هر که رهد از بی مقصود و به مقصود رسیس  
او نرهد و نرسیده یو ز رفتارِ تُو نه  
هر حکیمی که دوا داد و مریضس خو اید  
او دواها همه از قیطی عطارِ تُو نه  
هر چه فردوسی و سعدی و نظامی گو د نه  
همه سون از اثرِ طبعِ درر بارِ تُو نه  
پشه و پیل همه رزقِ خوسون ا خورن  
روزی ئی همه از بخششِ سرشارِ تُو نه  
پیر ایون خلق و همه سال تفاوت ا کنن  
غیر ذاتِ تو که امسالِ توچی پارِ تُو نه

همه کس همه چیز را نداند، باب دوم گلستان را که در اخلاق درویشان است، بار دیگر بنگر و حکایت سفر حجاز او را دریاب تا بدانی که خواب ندیده و از کسی نشنیده و گلستان او را خوانده و در معنای بسی از داستان‌ها درمانده ام که یکی همین ماجراست. اگر منظور مصلح الدین را دریافتی مرا هم بگویی تا از رازش خبردار شوم. به خانه که رسیدم گلستان را پیش آوردم و باب دوم در اخلاق درویشان را به زبان سعدی دیدم تا به اینجا رسیدم که:

وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب‌دل هم دم من بودند و هم قدم؛ وقت‌ها زمزمه ای بکردندی و بی‌تی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان. تا برسیدیم به نخیل بنی هلال. کودکی سیاه از حی عرب به در آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد. اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم: ای شیخ در حیوانی اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمی کند؟

دانی چه گفتم مرا، آن بلبلِ سحری

تو خود چه آدمی، کز عشق بی خبری

اشتر به شعر عرب، در حالتست و طرب

گر ذوق نیست تو را، کز طبع جانوری

(صفحه ۱۹۵ بخش دوم گلستان سعدی دکتر خطیب)

این را می دانستم که: رقص شتری به حرکات ناموزون گفته می شود و در عین حال شنیده بودم این حیوان عاشق موسیقی است و او را با آوازی خاص می توان به وجد آورد. از سویی دریافتم که سعدی بزرگ را هم شیخ خوانده اند و خود او در این داستان، عابد منکر حال درویشان را نیز "ای شیخ" خطاب کرده است. گویی تنها راز نهفته داستان همین بود که دوست آزاده ام به آن اشارت می کرد. با این یادآوری که: جمع صاحب‌دلان را بی دلی بر هم می زند که به فرموده مولانا «همدلی از همزبانی خوش تر است». سراغ یار اهل دل رفتم و بی اختیار آن چه در دل داشتم بازگو کردم که سکوت را شکست و گفتم: خواستم یک بار دگر گلستان را ببینی و به تماشای آن باغ و گلزار جاویدان بنشینم که بر این باورم: هر بار سخن و شعر نام آوران ایران زمین را بخوانیم نکته تازه ای درمی یابیم که راز و رمز بزرگی و جاودانگی نام آورانی چون حکیم فردوسی، شیخ مصلح الدین سعدی، حافظ عشق آفرین، مولانا جلال الدین عارف، حکیم عمر خیام، نظامی گنجوی و بابا طاهر عربیان و دیگر ابر مردان تاریخ سرزمین ما همین نکته است و بس.

از یادداشت‌های شخصی نویسنده سال ۱۳۴۸ خورشیدی

### در نهصد و نه من دو قرآن می بینم؟

بزرگان صفویه نخستین گروهی بودند که به نام دین و تحت عنوان مرشد و صوفی قیام کردند و سرانجام قدرت را به دست گرفتند و پایه گذار سلسله پادشاهان صفوی شدند. سلسله‌ای که در دوران شاه عباس صفوی به اوج قدرت خود رسید ولی دیری نپایید عکس‌العمل تدروی‌های جنون‌آمیز شاه عباس و بی‌حالی نواده اش شاه سلطان حسین زاهد نما که با الفبای حکومت هم آشنا نبود، باعث سقوط کشور شد و مملکت را به افغان‌ها سپردند.

دوران صفویه همزمان است با گسترش طریقت نعمت‌اللهی و این که در برابر صفویه که خود را شیعیان صفوی می‌دانستند، طریقت نعمت‌اللهی پایگاه مردمی خاص داشت و در سراسر ایران و شبه قاره هند تا ترکستان همه جا پیروان این طریقت حضوری شاخص و موثر داشتند. شاید به همین دلیل است که فرزندان شاه نعمت‌الله ولی با توجه به اوضاع و احوال راهی هندوستان می‌شوند تا از گزند دولت صفویه در امان باشند. جالب این که در برابرش صفویه با سیاست خاص خود عکس‌العمل مثبت نشان می‌دهند.

سید نعمت‌الله ثانی با دختر میرزا جهان‌شاه قرقویونلو ازدواج می‌کند و پس از او امیر نظام‌الدین عبدالباقی در دوران سلطنت شاه اسماعیل صفوی به منصب صدارت عظمی می‌رسد و در جبهه جنگ چالدران کشته می‌شود. کسان دیگری هم از میان نوادگان شاه نعمت‌الله در دولت صفوی موقعیت به دست آوردند و با خانواده سلطنت و بزرگان صفویه ازدواج کردند که شاید موقع شناسی آنها سبب بقای طریقت و گسترش افکار شاه نعمت‌الله شد. بعضی از مورخین نوشته‌اند که شاه نعمت‌الله ولی - متوفی در سال ۸۳۴ هجری قمری - صد سال پیش از سلطنت شاه اسماعیل صفوی به پیدایش این سلسله و اقدامات مذهبی آنها برای توسعه مذهب شیعه به این صورت اشاره ای روشن کرده است:

در نهصد و نه من دو قرآن می بینم

از مهدی و دجال نشان می بینم

دین نوع دگر گردد و اسلام دگر

این سر نهان است عیان می بینم

استاد باستانی پاریزی در حاشیه تذکره صفویان نوشته است که: این نهصد و نه سال عجیبی است و پیش بینی نزدیک صد سال پیش از آن است که به فرمان شاه اسماعیل به سال ۱۹۰۹ هجری قمری برابر با ۱۵۰۲ میلادی در میدان بلده اصفهان هیمة فراوان

عرش فرش کردی و قلیون نهادی گُر لُو

هر چه ورمون ابوهه پاک همه آزار تو نه

گُدیِه کِرْدِمِه مختار تو نه وُر خو و بد

نی کُئِم زِت مُو قبول یو سَر و یودار تو نه

هر چه مُو فکر ا کُئِم پاک همه بر عکس ابوهه

کی به یکسون از نه؟ پاک یوز دربار تو نه

هر شر و شور به دنیا منه مخلوق ابوه

ارزینیم یا ا کُشیم پاک همه سون کار تو نه

خان چنگیز که دنیا نه سر از ته رُفتی

هر چه بد کرد به مردم همه وادار تو نه

یه نَفر کی ا ترس ئی همه مردم بُکشه؟

او نَکُشت، دست تو بید، قدرت قَهّار تو نه

و ندیه جنگ اروپا و تپستی ته عرش

هر چه مردن منه جنگ خین همه بار تو نه

نیگو هم که ز عرب ها به عجم ها چه رسید

همه دو نین که چه بید، چون که هو شاهکار تو نه

هر رسولی ا فرستی و کتابی داره

یا کُرت یا کُر گوت یا که جلودار تو نه

آدمه گول از نی و ا کو نیس وُر منه باغ

انهی ترد بریش که دیوار تو نه

آبروسو ا بری سی دو سه کپ گندم و جو

سی چه گندم نخوره پس یو چه سرکار تو نه

او که شیطونه و ئی گول به آدم ز یده

گوشه نُفتس بُکنی خوس دزد بازار تو نه

باغته رُفت به یک شو و گُر هُد از چنگت

میل خُت بید که بره آر نه گرفتار تو نه

گُدیِه روز قیامت ز لُر ایخوم مُو حساب

تو چه دادیس؟ هو چه داره؟ چه بدهکار تو نه

کُر یارو نه ا تومبیل سواری دادی

مُنکر بیدنته لُر که طرفدار تو نه

حق تو داری بکنی هر چه به دنیا ا خواهی

چون همه بید و نبید، زنده ز پندار تو نه

ا مرنمایی که بسازن همه ویران ابوهه

غیر پاینده فقط گنبد دوار تو نه

(افسر) ئی فخر بسه سی تو که بعد از مرگت

اسم لُر تا به ابد زنده ز اشعار تو نه ۲

(صفحه ۱۱۷ دیوان افسر بختاری به زبان لری)

## عیب‌رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سوست!

همه ما بارها فردی را "رند" خوانده و یا از دیگران شنیده ایم که از رندی اشخاص سخن گفته اند. آنچه از این رندی - که در زبان معمولی فارسی متداول شده است - می‌توان استنباط کرد این است که طرف به دلیل رندی توانسته است برخلاف قانون رفتار کند و از تعقیب بگریزد یا سودی را به ناحق روانه جیب خود سازد و به طور خلاصه اهل حقه بازی و نیرنگ و دوز و کلک باشد.

اما بزرگان ادب فارسی و عارفان ایرانی رند را به گونه دیگری مورد توجه داشته اند که به چند نمونه آن اشاره می‌شود:

حکیم عمر خیام دانشمند و فیلسوف معروف فرموده است:

تا بتوانی خدمت رندان می کن

بنیاد نماز و روزه ویران می کن

سنایی به صورتی دیگر به این نکته اشاره و توصیه می‌کند:

از پی سادات به مسجد مرو دوری از ایشان به مهمات گیر  
مذهب رندان و گدایان شهر صحبت اصحاب کرامات گیر

به این ترتیب پیداست که خیام و سنایی رند را در برابر زاهد و عابد قرار داده اند. خیام جای دیگری هم ناله سحرگاهی رند را از طاعت زاهدان سالوس برتر می‌شمارد و سنایی نیز معتقد است که رندی در زهد و کفر در ایمان زده است. شاعران و عارفان ایرانی دیگر هم به صورت های مختلف با کلمه رند برخورد کرده اند که اغلب با آن چه در افواه رواج دارد متفاوت و گاه متضاد است. اما حافظ، شاعر عارف و عاشق پیشه که مقام رندی به حق سزاوار اوست بارها از رند و رندی و "رندورزی" یاد کرده که به هر صورت گاه دیدگاهش با دیگران اختلاف دارد. اکنون به نقل چند نمونه از اشارات او می‌پردازیم تا دریابیم رند چه معنا دارد و حافظ شیرین سخن چگونه رندی بوده و رندی از دیدگاه او چیست.

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

\*\*\*

به همنشینی رندان سری فرود آور

که گنج هاست در این بی سری و سامانی

\*\*\*

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

\*\*\*

جمع گردانیدند و آتش در آن زده محمد کره را با جمعی از نوکرانش با جسد حسن کیا و جمعی دیگر از سالکان طریق عصیان در دنیا به عقاب الیم و عذاب نار جحیم رسانیدند و احراق جسد حسین کیا و محمد کره و متابعتش را به باد دادند!

با این همه مردم آزاده کرمان که شاه نعمت الله ولی را صمیمانه استقبال کرده و مکتب او را عاشقانه پذیرا شده بودند، به عکس نوادگان او در دوره صفویه زحمت و رنج بسیار دیدند و بر آنها ستمی رفت که باور کردنی نیست. به همین دلیل مورخین نوشته اند کرمان برای حکومت صفوی آسیب پذیر شده بود و سرانجام از راه همین کرمان بود که افغان های ناراضی از ستم مأموران جابر صفویه و بی توجهی دستگاه حکومت به اعتراض آنها راهی اصفهان شدند و سلسله صفویه را برانداختند و مملکتی را به آتش و خون کشیدند! در ارتباط با همین مسائل است که بعضی افراد تا سخن از جنگ حیدری و نعمتی - که به عنوان یک ضرب المثل درآمده است - به میان می‌آید، آن را در ارتباط با درگیری دو گروه پیروان طریقت حیدری - شیعیان صفوی پیرو حضرت علی (ع) - و نعمتی - پیروان طریقت شاه نعمت الله ولی کرمانی که گویی در زمره شیعیان پیرو حضرت علی (ع) نبوده اند - می‌دانند و از این مهمتر آن که موضوع را هر چند معلوم نیست واقعیتهایی داشته باشد، به مردم ستم کشیده کرمان ارتباط می‌دهند که به هیچ صورت چسبندگی ندارد.

مردم کرمان در طول قرون و اعصار اهل زندگی مسالمت آمیز بوده اند و این منطقه بهترین محل برای زندگی آرام پیروان ادیان و فرقه های گوناگون بوده است. تا آنجا که می‌توان گفت متعصبان مذهبی ایالت کرمان هم بیش از دیگران اهل گذشت بوده و به مراتب کمتر سخت گیری می‌کردند. دلیل این مدعا روش ملایم و سازگاری است که کرمانی ها با جامعه زردشتی در طول تاریخ بعد از اسلام داشتند و این اقلیت ایرانی تنها در کرمان توانستند به حیات مذهبی خود ادامه دهند و در سایر شهرها نظیر ری، اصفهان، تبریز، مشهد و حتی شیراز مضمحل گردیده یا مجبور به مهاجرت شدند و حتی در یزد هم تحت فشار و ستم فراوان بودند.

بدیهی است در دوره صفویه به خصوص سلطنت شاه سلطان حسین، چون حکومت جنبه مذهبی داشت و روحانیت با حکومت درآمیخته بود، حساسیت نسبت به زردشتیان بیشتر شد تا آنجا که نوشته اند برای پیروان این آیین مشکلات بسیاری پیش آوردند و این نارضایی در سقوط صفویه اثر داشت که بررسی آن را به یادداشت های آینده حواله می‌دهیم. این زمان بگذار تا وقت دگر.

(با بهره‌گیری از مقدمه حافظ دکتر هومن)

### اصم به، که گفتار باطل نبوش!

حاتم اصم از صوفیان بزرگ ایرانی است که در قرن سوم هجری قمری می‌زیسته و همانند بیشتر نام‌آوران آن دوران هم صوفی صافی، هم عابدی زاهد و منزوی از خلق و هم جوانمردی با گذشت بوده است. لازم به یادآوری است که اصم به معنای کَر یا کسی است که قدرت شنوایی خود را از دست داده باشد. دلیل کَر بودن او را هم بدین صورت نقل کرده اند که: نه تنها کَر نبوده که گوشی تیز و شنوا داشته اما چون مرد آزاده در زمره جوانمردانی بوده که به ایثار اعتقاد داشته اند، برای رفع نگرانی انسانی که ندانسته دچار لغزش می‌شود، خود را به ناشنوایی زده است. حاتم بعد از آن ماجرا تا پایان زندگی آن فرد یا به قولی دیگر تا پایان عمر خود هرگز تظاهر به شنوایی نکرده و خود را کَر می‌خواند.

دلیل تظاهر به کَر بودن حاتم در تفسیر انصاری به این صورت آمده: حاتم معروف به دوستان و نزدیکان خود گفته بود من کَر نیستم ولی خود را به کَری می‌زنم تا هر کس بخواهد عیب مرا در محفل و مجلس ما بگوید بی ملاحظه باشد تا خود من نیز از عیوباتم آگاه شوم و از خود رفع عیب کنم. (صفحه ۵۸ تفسیر انصاری)

اما ماجرا در تذکرة الاولیاء عطار به این صورت آمده که: حاتم اصم کَر نبوده تا روزی که زنی پیش او آمده و مساله ای را می‌پرسد. در آن حال بادی از زن خارج می‌شود که شرمنده و خجل می‌گردد. حاتم که رنگ و روی باخته و قیافه افسرده و پریشان زن را می‌بیند، ناگهان فریاد می‌کند: آوازت را بلند تر کن که من نمی‌شنوم چه می‌گویی و گوشم گران است. حاتم چنین می‌کند که آن زن خجل نشود و بعد هم با تظاهر به کَر بودن مسئله او را جواب می‌دهد تا زن باور کند ماجرا را نشنیده است. گویند تا آن زن حیات داشت، حاتم خود را کَر ساخته بود که او را اصم خواندند!

(صفحه ۲۹۹ تذکرة الاولیاء عطار)

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی هم در بوستان خود سبب کَر بودن حاتم اصم را به این صورت به نظم کشیده است:

گروهی برآند زاهل سخن	که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد	که در چنین عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود	مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار	که ای پای بند طمع پایدار

برو می‌نوش و رندی ورز و ترک زرق کن ای دل  
از این بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

\*\*\*

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر  
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

\*\*\*

اهل کام و نام را در کوی رندان راه نیست  
رهروی باید جهانسوزی نه خامی، بی غمی

\*\*\*

سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم  
تا به فتوای خرد، حرص به زندان کردم

\*\*\*

بیا ساقی آن آتش تابناک  
که زرتشت می‌جویدش زیر خاک

به من ده که در کیش رندان مست

چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بر اساس سروده‌های حافظ که بخشی از آن نقل شد رند کسی است که: راز درون پرده را می‌داند، اهل شادی و طرب است، همانند زاهد از گناه نمی‌ترسد، موافق صلاح و توبه و تقوا نیست و بالاخره آن کس که به رندان اعتراض می‌کند، از اسرار بی‌خبر است، زاهد راه به رندی نمی‌برد، عاشقی شیوه رندان بلاکش است، طریقه رندی بر همه کس آشکار نیست و از همه مهتر این نکته مهم و در خور توجه است که: در مجلس رندان خبری نیست.

چنین پیداست که به اعتقاد حافظ رندان، کسانی هستند که عقاید خود را شک ناپذیر نمی‌شمارند و در اثبات یا قبولاندن آنها، دیگران سر و دست نمی‌شکند و پای بند تعصب نیستند. رند بودن و رندی ورزیدن و همانند حافظ شدن کار هر کس نیست که در آیین او کسی حق دارد ادعای رندی کند که بتواند پس از شنیدن و باور کردن هر خبر با ژرف نگری به نادرستی یا شک پذیری آن پی ببرد و دچار حیرت نشود و آن گاه چون حیرت با زندگی سازگار نیست، ناچار برای بیرون آمدن از این حالت رندی بورزد. کاری که هر چند سهل می‌نماید ممتنع است و با به زبان آوردن چند جمله نظیر: برو می‌نوش یا رندی ورز، کسی به مقام رندی حافظ گونه نمی‌رسد و بیشتر از راه خود نیز منحرف شده و به بی‌راهه می‌افتد.

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال

هزار نکته در این کار و بار دلداری است

## خیمه‌گاه عشق

## علی اصغر مظهري کرمانی

جز مهر و محبت شرری در دل مانیت  
 در سینه عاشق به جز از مهر و وفا نیست  
 رندان خرابات به جز عشق نجویند  
 عشق است که چون خیمه زند جای چرا نیست  
 پروا نکند عاشق رسوا ز بد خلق  
 از کینه و نفرت اثری در دل ما نیست  
 یک عمر دویدیم و به مقصد نرسیدیم  
 دیدیم که کس در طلب صدق و صفا نیست  
 از مسجد و میخانه بریدیم چو دیدیم  
 مکر است و فریب است و کسی راهنما نیست  
 یک نیمه شب از خانه دل بانگ برآمد  
 رو عشق طلب کن که دواي تو دعا نیست  
 در کعبه و بتخانه خدا جای ندارد  
 بگشا در دل را و بین کر تو جدا نیست  
 نو مید مشو از کرم عشق و بزن می  
 جز باده گلرنگ کسی عقده گشا نیست  
 هرکس به خرابات در آید بپذیرند  
 آن خانه عشق است و صفا، خانه خدا نیست  
 پروا مکن از شور و شر شیخ که در ملک  
 از سوی خدا هیچ کسی حکمروا نیست  
 منت ز خدا هم مپذیر ای دل شیدا  
 کاین هستی ناخواسته را شکر روانیست  
 لطفی است گر از جانب حق، عام و سیل است  
 مخصوص من سوخته و خاص شما نیست  
 از دوزخ و از جنت او هرکه بگوید  
 باور مکنیدش که به جز ریب و ریا نیست  
 حق است اگر «مظهري» از خویش پرسد  
 ای رند خرابات نشین، دوست کجا نیست؟  
 مرداد ماه ۱۳۷۹ خورشیدی - ونکوور - کانادا

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند  
 یکی گفت از آن حلقه اهل رای  
 مگس را تو چون فهم کردی خروش  
 نو کاگاه گردی به بانگ مگس  
 تسم کنان گفت: ای تیزهوش  
 کسانی که با من به خلوت درند  
 چو پوشیده دارندم اخلاق دون  
 چنان می نمایم که من نشوم  
 چو کالیو داندتم اهل نشست  
 اگر بدشودن نیاید خوشم  
 به حیل ستایش فراچه مشو  
 که در گوشه ها دامها هست و بند  
 عجب دارم ای مرد راه خدای  
 که ما را به دشواری آمد به گوش  
 نشاید اصم خواندنت زین سپس  
 اصم به که گفتار باطل نبوش  
 مرا عیب پوش و ثنا گسترند  
 کند همتم پست و نفسم زبون  
 مگر کز تکلف مبراً شوم  
 بگویند نیک و بدم هر چه هست  
 ز کردار بد دامن اندر کشم  
 چو حاتم اصم باش و غبت شو  
 (نقل از صفحه ۳۱۵ پیران بلخ)

## یادداشت‌ها

۱- در کتاب تذکرة الاولیاء عطار آمد استه که: بایزید بسطامی چون شور و حال خاصی داشت، می گفت: **سبحانن ما اعظم شانن.**

۲- پاره ای لغات لهجه لری که در این شعر افسر لُر آمده با معنای آنها به شرح زیر است:  
 تو نه = تو است، منه = میان یا در، هد = هست، آفتو = آفتاب، اتاوه = می تابد، چتو = چنین، ابالین = می بالند، خسون = خودشان، رهد = رفت، یو = این، قیطی = قوطی، گو دنه = گفته اند، اخورن = می خورند، ابون = می شوند، اکئن = می کنند، چی = مانند، پار = پارسال، گر = گوشه، گدیبه = گفته ای، خو = خوب، زت = از تو، ابوهه = می شود، منه = میان، خین = خون، اترس = می توانست، وندیه = بیا کرده ای، تپستی = فرورفته ای، نیگوهم = نمی گویم، هو = آن، افرستی = می فرستی، گرت = پسر، کُرگوت = برادرزاده ات، اژنی = می زنی، دیوار = مرز، محدوده، ابری = می بری، سی = برای، کب = مشت، خوس = خودش، گرهه = گریخت، خت = خودت، اخوم = می خواهم، کُر = پسر، بیدته = بودن توست، بید و نبید = بود و نبود، ابوهه = می شود.

## فهرست منابع

- ۱- اشعار به زبان بختیاری، بدون نام ناشر و تاریخ انتشار.
- ۲- پیران بلخ، دکتر جواد نوربخش، انتشارات یلدا، تهران ۱۳۷۹.
- ۳- تذکرة صفویه کرمان، میرمحمد سعید مشیری، مقدمه و تصحیح و تحشیه استاد دکتر ابراهیم باستانی پاریزی، نشر علم، تهران، ۱۳۶۹.
- ۴- حافظ، دکتر هومن، چاپ چهارم، کتاب های جیبی، تهران ۱۳۵۷.
- ۵- فرهنگ معین، چاپ چهارم، انتشارات امیر کبیر، تهران، ۱۳۶۰.
- ۶- گلستان سعدی، به کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر، چاپ دوم، بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه، تهران ۱۳۴۷.
- ۷- مثنوی، دکتر استعلامی، چاپ دوم، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۶۹.

# روانشناسی پیران طریقت و حکمای ایرانی

از: دکتر جواد نوربخش

که: خویشان را بدست خویشان در تهلهکه میندازید، و نیز همانا که از حکمت نباشد به اختیار در چنین مهلهکه نشستن، و تا کس<sup>۱</sup> امیر به بخارا رفت و باز آمد او کتاب منصوری تصنیف کرد، و بدست آن کس بفرستاد و گفت: من این کتابم و از این کتاب مقصود تو حاصل است، به من حاجتی نیست. چون کتاب به امیر رسید رنجور شد. پس هزار دینار بفرستاد با اسب خاص و ساخت<sup>۲</sup> و گفت: همه رفقی بکنید، اگر سود ندارد دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید. چنان کردند و خواهش به او در نگرفت. دست و پای او بیستند و در کشتی نشانند و بگذرانیدند، و آنکه دست و پای او باز کردند و جنیبت<sup>۳</sup> با ساخت در پیش کشیدند و او خوش طبع پای در اسب گردانید و روی به بخارا نهاد. سؤال کردند که ما ترسیدیم که چون از آب بگذریم و ترا بگشاییم با ما خصومت کنی، نکردی، و ترا ضحج<sup>۴</sup> و دلتنگ ندیدیم. گفت: من دانم که در سال بیست هزار نفر از جیحون بگذرند و غرق نشوند و من هم نشوم، ولیکن ممکن است که شوم، و چون غرق شوم تا دامن قیامت گویند ابله مردی بود محمد زکریا که به اختیار در کشتی نشست تا غرق شد، و از جمله ملومان<sup>۵</sup> باشم نه از جمله معذوران. چون به بخارا رسید امیر درآمد و یکدیگر را بدیدند و معالجت آغاز کرد و مجهود<sup>۶</sup> بذل کرد، هیچ راحتی پدید نیامد. روزی پیش درآمد گفت: فردا معالجتی دیگر خواهم کردن، اما در این معالجت فلان اسب و فلان استر لازم می شود. و این دو مرکب معروف بودند در دوندگی، چنان که شبی چهل فرسنگ برفتندی. پس دیگر روز امیر را به گرمابه جوی مولیان برد، بیرون از سرای و آن اسب و استر را ساخته و تنگ کشیده بر در گرمابه گذاشتند و

مشایخ صوفیه و حکمای ایرانی در حدود هزار سال پیش از نظر روانشناسی اطلاعات وسیعی داشتند، بویژه از نظر درمان های روانی روش های ویژه ای را بکار می بردند. از نیروهای شفا دهنده (healer) آگاه بودند و بویژه پیران طریقت برای دوستان خود گاهی این روش را بکار می بردند، اما کار و کسب آنها نبود. از نظر بیماری های روان تنی (psychosomatic) نیز حکمای ایران آن را می دانستند و تأثیر روان بر تن و بالعکس را بخوبی می شناختند و برای چنین بیمارانی درمان های لازم را انجام می دادند. برای آگاهی مثالی چند را در زیر یادآور میشویم:

## یک مورد نقش شفا دهنده (Healer)

مرتعش گوید: با ابو حفص حداد به عیادت بیماری شدیم. ما جماعتی بودیم شیخ بو حفص بیمار را گفت: خواهی که بهتر شوی، گفت: خواهم. ابو حفص اصحاب را گفت: هر کسی پاره ای از بیماری وی برگیرد. بیمار اندر ساعت درست شد و با ما بیرون آمد. دیگر روز ما همه بر بستر افتادیم و مردمان به عیادت ما می آمدند.

(ترجمه رساله قشیریه ص ۳۶۵)

## مورد اول درمان بیمار روان تنی

هم از ملوک آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه ای افتاد که مزمن گشت و برجای بماند، و اطبا در آن معالجت عاجز ماندند. امیر منصور کس فرستاد و محمد بن زکریای رازی را بخواند بدین معالجت. او بیامد تا به آموی، و چون به کنار جیحون رسید و جیحون بدید، گفت: من در کشتی نشینم، قال الله تعالی: و لاتلقوا بایدیکم الی التهلهکه (۱۹۵/۲)، خدای تعالی می گوید

معروفی به مرو فرستاد، و امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا با مقصود به خانه رسید.

(چهار مقاله عروضی - با تصحیح دکتر محمد معین ص ۱۱۴)

### مورد دوم دربارهٔ بیمار روان-تنی

شیخ الرئيس حجة الحق ابو علی سینا حکایت کرد اندر کتاب "مبدأ و معاد" در آخر فصل «امکان وجود امور نادره عن هذه النفس» همی گوید که به من رسید و بشنودم که: حاضر شد طبیی به مجلس یکی از ملوک سامان و قبول او در آنجا به درجه ای رسید که در حرم شدی و نبض محرمان و مخدرات بگرفت. روزی با ملک در حرم نشسته بود، به جایی که ممکن نبود که هیچ نرینه آنجا توانستی رسید. ملک خوردنی خواست، کنیزکان خوردنی آوردند. کنیزی خوانسالار بود، خوان از سر برگرفت و دوتا شد، بر زمین نهاد. خواست که راست شود، نتوانست شد، همچنان بماند، به سب ریخی (بادی) غلیظ که در مفاصل او حادث شد. ملک روی به طیب کرد که در حال او را معالجت باید کرد، بهر وجه که باشد، و اینجا تدبیر طبیعی را هیچ وجهی نبود، و مجالی نداشت به سبب دوری ادویه، روی به تدبیر نفسانی کرد و بفرمود تا مَنعه از سر وی فروکشیدند و موی او برهنه کردند، تا شرم دارد و حرکتی کند و او را از آن حالت مستکره (ناپسند) آید که سر و روی او برهنه باشد. تغییر نگرفت. دست به شنیع تر از آن برد، و بفرمود تا شلوارش فرو کشیدند. شرم داشت و حرارتی در باطن او حادث شد، چنان که آن ریح را تحلیل کرد و او راست ایستاد و مستقیم و سلیم بازگشت.

(چهارمقاله عروضی - با تصحیح دکتر محمد معین ص ۱۱۳)

### یادداشت‌ها

- ۱ - فرستاده، مامور.
- ۲ - براق و بند و بارزین اسب.
- ۳ - اسب پدک.
- ۴ - خشمگین.
- ۵ - ملامت شدگان.
- ۶ - کوشش.
- ۷ - نیم گرم.
- ۸ - بدگویی - ناسزا.
- ۹ - ادرار نامه، نامه ای بود که خلفا و شاهان در تعیین رتبهٔ کسی می دادند. (دهخدا)

رکابداری غلام خویش را بفرمود، و از خدم و حشم هیچ کس را به گرمابه فرو نگذاشت. پس ملک را در گرمابه میانگین بنشاند و آب فاتر<sup>۷</sup> بر وی همی ریخت و شربتی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد، و چندانی بداشت که اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آمد. پس برفت و جامه درپوشید و بیامد در برابر امیر بایستاد و سقظی<sup>۸</sup> چند بگفت که ای کذا و کذا! تو بفرمودی تا مرا بیستند و در کشتی افکندند و در خون من شدند. اگر به مکافات آن جانم نبرم نه پسر زکریام.

امیر به غایت در خشم شد و از جای خویش درآمد تا به سر زانو. محمد زکریا کاردی برکشید و تشدید زیادت کرد. امیر یکی از خشم و یکی از بیم تمام برخاست و محمد زکریا چون امیر را بر پای دید برگشت و از گرمابه بیرون آمد. او و غلام هر دو پای به اسب و استر گردانیدند و روی به آموی نهادند. نماز دیگر از آب بگذشت و تا مرو هیچ جای نایستاد. چون به مرو فرود آمد نامه ای نوشت به خدمت امیر، که: زندگانی پادشاه دراز باد در صحت بدن و نفاذ امر! خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود بجای آورد، حرارت غریزی با ضعفی تمام بود و به علاج طبیعی دراز کشیدی. دست از آن بداشتم و به علاج نفسانی آمدم و به گرمابه بردم و شربتی بدادم و رها کردم تا اخلاط نضجی تمام یافت. پس پادشاه را به خشم آوردم تا حرارت غریزی را مدد حادث شد و قوت گرفت و آن اخلاط نضج پذیرفته را تحلیل کرد و بعد از این صواب نیست که میان من و پادشاه جمعیتی باشد. اما چون امیر برپای خاست و محمد زکریا بیرون شد و برنشست، حالی او را غشی آورد. چون بهوش بازآمد بیرون آمد، و خدمتکاران را آواز داد و گفت: طیب کجا باشد؟ گفتند: از گرمابه بیرون آمد و پای در اسب گردانید و غلامش پای در استر و برفت. امیر دانست که مقصود چه بوده است. پس به پای خویش از گرمابه بیرون آمد. خبر در شهر افتاد و امیر بار داد و خدم و حشم و رعیت جمله شادی ها کردند و صدقه ها دادند و قربان ها کردند و جشن ها پیوستند و طیب را هر چند بجستند نیافتند. هفتم روز غلام محمد زکریا در رسید بر آن استر نشسته و اسب را جنیبت کرده و نامه عرض کرد.

امیر نامه بر خواند و عجب داشت و او را معذور خواند و تشریف فرمود از اسب و ساخت و جبه و دستار و سلاح و غلام و کنیزک و بفرمود تا به ری از املاک مأمون هر سال دوهزار دینار زر و دو بیست خروار غله به نام وی برانند. و این تشریف و ادرار نامه<sup>۹</sup> بدست



# فیض کاشانی

از: باقر آمیززاده

از زرق و برق دنیا توصیه می فرمود، تا آنجا که سطح ورع و زهد او، وی را در موضعی کاملاً مخالف با معتقدات بسیاری از متصوفه زمان خویش قرار می داد.<sup>۲</sup>

شخصیت ممتاز علمی و روحانی فیض و تعهد بی حد و حصر او به رعایت شرعیان باعث شد که سرانجام شاه عباس دوم هفتمین پادشاه صفویه او را با احترام و اکرام زیاد به اصفهان دعوت کرد و امامت مسجد شاه سابق را به وی تفویض نمود و بدین ترتیب او در زمره علمای ظاهر و باطنی همچون حضرت شاه نعمت الله ولی قدس سره و حضرت شاه داعی الله شیرازی درآمد که در عین داشتن شئون ظاهری و مذهبی دارای مقامات معنوی و عرفانی نیز بوده اند، تلفیقی جانانه و اعجاب انگیز از زهد و عشق، سکر و صحو و دل و جان دارد که شاعران صوفی ما را همچون گوهری فروزان از شاعران غیر صوفی متمایز می نماید.

فیض حدود ۸۰ سال در قید حیات بوده است (۱۰۹۱-۱۰۱۱) و علی رغم مشاغل متعدد علمی، وعظ و خطابه، امامت و قضا، حکمیت و مرجعیت، اکثر اوقات خویش را صرف مطالعه می کرده و همواره مشغول و مستغرق نگارش رسالات، اشعار و کتب چندی بوده، بقسمی که تا حدود ۲۰۰ رساله و کتاب به وی نسبت داده اند و از این حیث از پرکارترین نویسندگان عصر خود بوده، بقسمی که احدی از نویسندگان زمان در کثرت تألیفات و آثار به پای وی نمیرسیدند.<sup>۳</sup> مساعی او برای نگارش و ثبت افکار خویش از او ستاره بی همتایی از نهضت علمی اسلامی در دوران صفویه ساخته است.

فیض نیز مانند همه صوفیان عاشق در هرکوی و برزن، تجلی عشق محبوب خود را مشاهده می کند و از اینکه عالم را جلوه گاه معشوق می بیند لذت ها می برد. عشق و درک او به وحدت وجود حدّ و مرزی نمی شناسد:

در چهره مهرویان، انوار تو می بینم

در لعل گهرباران، گفتار تو می بینم

دانشمند بی مانند، مجتهد زمان، متفکر و محقق علوم اسلامی، طوطی شکرشکن وادی عشق و سرمستی، آینه عشق الهی، صوفی واصل جناب محمد بن مرتضی الکاشانی ملقب به "ملا محسن فیض" از اجله فقها و اکابر علمای مذهب تشیع در اوایل قرن یازدهم هجری در دوره صفویه در کاشان چشم به جهان گشود.

پس از اتمام مقدمات علوم و دانش زمان خویش به شیراز رفت و به حلقه شاگردان علامه عالیقدر ملا صدرا پیوست و سرانجام دختر وی را به زنی گرفت.<sup>۱</sup> فیض در شیراز از خرمن دانش سید هاشم بحرانی نیز بهره ها برد و سپس علاوه بر ملا صدرا از مکتب علمای برجسته ای مانند سلیمان ماحوزی و شیخ بهایی خوشه چینی ها کرد. از شاگردان معروف او را می توان سید نعمت الله جزایری نام برد.

تبحر فیض در علوم دینی و به ویژه تفسیر و حدیث و فقه و کلام و عرفان و فلسفه از او چهره درخشانی ساخته است که در دوران خود کم نظیر بوده است.

"فیض" از شیخ بهایی و احتمالاً مولی خلیل قزوینی مفتخر به کسب خرقة شده است، لیکن همزمان از علامه مجلسی صاحب بحار الانوار و مولی ابوالحسن شریف فتونی عاملی اصفهانی مؤلف تفسیر مرآت الانوار اجازه روایت داشته است، دو خط ممتد وجد و حال و قیل و قال که در وجود این اعجوبه نابغه همزمان متجلی بوده است.

عقاید فیض ملهم از افکار استاد خود یعنی ملا صدرا است و به همین جهت او را می توان در ردیف بزرگترین فلاسفه و صاحب نظران اسلامی شمرد. ملا صدرا خود متأثر از فلسفه اشراق (معرفت حق از طریق تویر ذهن) بود، لیکن در ادامه این گرایش، فیض به عرفان و مقامات تصوف توجه خاص مبذول می داشت و همواره در اجرای اصول دین مبین و فرامین مذهبی سخت کوش بود و در همه حال خود و اطرافیان را به زهد و تقوا و پاکدامنی و پرهیز

برده است و پاره ای از سروده های خود را به سبک و روش آنها  
منطبق ساخته است .

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

(حافظ)

خنک آن روز که از عقل نجاتم دادند

سوی آرامگه عشق براتم دادند

(فیض)

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم

ور تو بگوئیم که نی، نی شکم، شکر برم

(مولانا)

آمده ام بدین جهان تا که زنی شکر برم

نامده ام که از شکر قصه برم، خبر برم

(فیض)

### مقام شاعری

اشعار "فیض" سرشار از آیات کریمه قرآن و اشارات مذهبی  
زیادی است و این موضوع تسلط و چیرگی او را در علوم دینی  
بخوبی نشان می دهد، لیکن به آراستن کلام وقعی نمی گذارد، تا  
آنجا که مانند اغلب صوفیان شاعر ایرانی گاهی وزن و قافیه را فدای  
محتوی می نماید. با این همه در کلیات دیوان او اشعار ناب و دست  
اول بسیار یافت می شود که در نهایت استادی سروده شده است .

قرن ها است که "خمیره" معروف او را صوفیان در محافل و  
مجالس خود با آهنگی موزون و دلنشین زمزمه می کنند. از آنجا که  
اوج افکار صوفیانه "فیض" در این "خمیره" متجلی می باشد،  
صوفیان نیز از شنیدن آن، شور و حالی خاص می یابند:

یاران می ام ز بحر خدا در سبو کنید

آلوده غمم به می ام شستشو کنید

جام می لبالب، از آن دستم آرزوست

بهر خدا شفاعت من نزد او کنید

چون مست می شوید ز شرب مدام دوست

مستی بنده هم، به دعا آرزو کنید

ابریق می دهید مرا تا وضو کنم

در سجده ام، بجانب میخانه رو کنید

بیمار چون شوم، ببریدم به میکده

از بهر صحتم به خم می فرو کنید

در مسجد و میخانه جویای تو می باشم

در کعبه و بتخانه انوار تو می بینم

بت خانه روم گر من تا جلوه بت بینم

چون نیک نظر کردم، دیدار تو می بینم

از کوی تو می آیم، هم سوی تو می آیم

در سیر و سلوک خود، انوار تو می بینم

هم کشته این عیدم، هم زنده جاویدم

منصور صفت خود را بردار تو می بینم

گاهی تو کنی گاهی، گه قیمتم افزایی

در سود و زیان خود را، بازار تو می بینم

هرکس شده در کاری سرگشته چوپرگاری

سرگستگی جمله در کار تو می بینم

هر جا که روم نالم چون بلبل شوریده

سرتاسر عالم را گلزار تو می بینم

خون در جگر لاله، از روی تو می بینم

چشم خوش نرگس را بیمار تو می بینم

پروانه بگرد شمع، جویای مجال تو

بلبل به گلستان ها هم زار تو می بینم

از خود نه خبردارم، نه عین و اثر دارم

در نطق و بیان "فیض" گفتار تو می بینم

### قلمتراش فیض

گویند فیض روزی قلمتراش خود را در گذرگاهی گم کرد.  
یکی از شاگردان را گفت که برود و بیاورد. شاگرد گفت بی شک تا  
این زمان دیگران آنرا یافته و برده اند. فیض پاسخ داد: تصور این  
معنی از شأن بلد مسلمین بعید است که چیزی را بدون اذن صاحبش  
از زمین بردارند. مریدی برفت و قلمتراش را بیاورد.

### قتل غیر عمد

فیض ملازمی داشته که سال ها او را خدمت می کرده. اتفاقاً  
قتلی غیر عمد به دست وی روی داد. حاکم شرع به همین سبب او  
را تبرئه کرد. فیض بخشی از مال خود را به او داد و از خدمت معاف  
نمود. اطرافیان گفتند که او را در این ماجرا گناهی نیست و سابقه او  
نیز حاکی از آنست که آدم خوبی است. فیض فرمود: اگر آدم خوبی  
بود، کار بد به دستش انجام نمی گرفت.

فیض در سرودن اشعار، علاوه بر توسل و تمسک به آیات  
شریفه قرآنی، از خرمن شاعران و صوفیان عالی قدر متأخر نیز بهره



مقبره ملا محسن فیض کاشانی در کاشان. بی بادگان چو مستیتان آرزو شود آید و خاک مقبره "فیض" بو کنید

فیض به سبال ۱۰۹۱ هجری قمری در کاشان از دنیا برد و مزارش در آن شهر معروف است.

### یادداشت‌ها

۱- روزی همسر فیض که در کمال و جمال بهره بسزایی داشته از روی مزاح به پدر خود یعنی ملاصدرا گفت که چرا همسرش را "فیض" لقب داده اند، لیکن شوهر خواهرش را با صیغه مبالغه "فیاض" یاد می‌کنند با آنکه او از شوهر خواهر خود به سال و کمال برتر است؟ ملاصدرا در پاسخ گفت که شوهر تو عین فیض است و فیضی باید تا فیاضی بوجود آید!

۲- احاطه فیض به اصول و فروع دین به حدی بود که مورد حسادت برخی فقها از جمله شیخ احمد احسائی قرار گرفت تا حدی که او را اخباری صرف می‌دانست و او را مقابل و مخالف با طایفه اصولیان می‌پنداشت و این واقعیتی است که وجود داشت زیرا فیض از جمله گروه اخباریان بوده است.

۳- اهم تألیفات فیض عبارتند از ابواب الجنان که به سال ۱۰۵۵ تدوین شده، تفسیر صافی، تفسیر اصفی، کتاب وافی (در شرح کافی)، شافی، مفاتیح، اسرارالصلوة، تشریح (در علم اخترشناسی)، شرح صحیفه سجّادیه، ترجمه عقاید و دیوان اشعار است که پاره ای تعداد ابیات او از شش تا هفت هزار و عده ای حتی تا سیزده هزار بیت نیز جمع آوری کرده اند.

### فهرست منابع

فرهنگ ادبیات فارسی دری، دکتر زهره خانلری.  
قصص العلماء، نگارش علامه تنکابنی.

کلیات اشعار مولانا فیض کاشانی، با مقدمه استاد محترم سید محمد علی صغیر، با تصحیح و مقابله محمد پیمان، انتشارات کتابخانه سنایی، چاپ پنجم ۱۳۷۲ شمسی.

از خویش چون روم، به می ام باز آورید  
آیم به خویش، باز می ام در گلو کنید  
وقت رحیل سوی من آید ساغری  
رنگم چو زرد شد به می ام سرخ رو کنید  
تابوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک  
درمیکده، به باده مرا شست و شو کنید  
تا زنده ام نمی روم از میکده برون  
بعد از وفات نیز بدان سوم رو کنید  
در خاکدان من بگذارید یک دو خم  
دستم چو می کنید می ام در گلو کنید  
از مرقدم به میکده ها جوی ها کنید  
از هر خم و سبوی رهی هم بجو کنید  
دردی کشان، زهم چو بپاشد وجود من  
درگردن شما، که زخاکم سبو کنید  
ناید به غیر ریزه خم یا سبو به دست  
هرچند خاکدان مرا جست و جو کنید  
بی بادگان، چو مستیتان آرزو شود  
آید و خاک مقبره "فیض" بو کنید

# داستان دختر شاه پریان

بر اساس الهی نامه عطار

## از: مژده بیات

به یک ره فتنه آن دلستان شد که آسان بر پری عاشق توان شد  
در آن اوان در شهر دوردستی حکیمی زندگی می کرد که در  
علوم طب و ستاره شناسی شهره آفاق بود. اما مشکل آنجا بود که آن  
حکیم در آموزش علم خود اکراه داشت، تا مبدا دیگری در علم و  
دانش از وی پیشی گیرد. پس در بروی مردمان بسته و خلوت گزیده  
و کسی را نیز به شاگردی نمی پذیرفت.

ندادی در سرا کس راهی باز نبودی هرگزش در خانه دمساز  
از آن تنها نشستی تا دگر کس نداند علم او، او داند و بس  
چون پسر و صف آن استاد را شنید، دانست که حکیم به یقین  
با شاه پریان و دخترش مراوده دارد، و اگر وی تواند از وی دانشی  
کسب کند، دیری نخواهد بود که وی نیز به دیدار آن پری روی موفق  
شود. پس در صدد شد که از هر طریق که ممکن باشد به نزدیک آن  
حکیم شود و راز و علم وی را فرا گیرد. چون پدرش از نیت پسر  
آگاهی یافت، وی را یادآوری نمود که آن حکیم حاضر به آموزش  
علم خویش نیست و حتی در به روی دیگران بسته تا مبدا مردم از  
علم وی توشه ای برگیرند. اما آن پسر در جواب گفت که وی در  
فکر حيله ای است تا از طریق آن به خانه و کاشانه حکیم راه یابد.  
سپس از پدر خواست تا وی را در این امر یاری نماید. و از پدر  
خواهش کرد که وی را به عنوان فرزند کر و لال خویش نزد حکیم  
برد.

طبق خواسته پسر، پدر وی را به منزل طبیب برد و او را در  
قالب کودک علیل خویش به حکیم معرفی نمود. با تواضع و  
فروتنی تمام برای حکیم تعریف کرد که چندی است که هولت سن و  
فقر شدید توانایی نگهداری از فرزند را به وی نمی دهد. و دیری  
نخواهد بود که این کودک کر و لال بدون سرپرست و سرپناه  
خواهد ماند، که اگر حکیم بزرگواری نموده و وی را به  
خدمتگزاری خویش قبول نماید، نه تنها رضای خداوند و خلق وی  
را بر خود خریده است، بلکه آن کودک برای وی خدمتکاری صدیق  
و سودمند خواهد بود، که:

در ادبیات فارسی دختر شاه پریان به عنوان زیباترین و  
مطلوب ترین مخلوق روی زمین شناخته شده است. این دختر هیچ  
خواستگاری را نمی پسندد، چرا که هیچکس از عهده شرایط  
ازواجی که او معین نموده بر نمی آید. در این مورد لطیفه ای آورده  
اند که مردی به دوست خود می گوید که قصد ازدواج با دختر شاه  
پریان را دارد و نیم آن نیز درست شده است. دوست وی منظور وی  
را می پرسد و آن رفیق جواب می دهد که نیم اول مربوط به رضایت  
خود وی است که تضمین شده است، و نیم دوم مربوط به رضایت  
شاهزاده خانم است که هنوز کسب نشده!

عطار در الهی نامه، تعبیر عرفانی خاصی از افسانه دختر شاه  
پریان ارائه می دهد. به گفته عطار، داستان اینگونه است که  
شاهزاده ای از پدر خویش دختر شاه پریان را طلب می کند. پدرش  
در ابتدا فرزند را از این کار منع می کند و آن را امری غیر ممکن  
می خواند. ضمن نصیحت، پادشاه پسر را از عشقی دنیوی به  
عشقی روحانی دعوت می کند. ولی شاهزاده در این خواسته خود  
پافشاری می نماید.

پسر گفتش دلم حیران بماندست

که بی شه زاده پریان بماندست

چو آن دختر چنین وصلش عزیزست

بگو باری به من تا آن چه چیزست

پدر در اثر اصرار فرزند تصمیم می گیرد که در طی یک داستان

فرزند را درسی آموزد. اینک آن داستان:

در هندوستان جوانی بود که در هوش و هنر بی همتا بود و در  
تحصیل علم از همگان پیشی گرفته بود. او در تمامی رشته های  
علوم زمان خویش تبحر داشت، و علی الخصوص به علم نجوم  
علاقه خاصی می ورزید. سبب علاقه وی در این علم آن بود که وی  
در مطالعه ستارگان و صف شاه پریان و دختر وی را یافته بود و سراپا  
عاشق آن دختر گشته بود.

می کرد، پسر آن کلام و اعمال را به خاطر می سپرد، و چون استاد از خانه برون می رفت یافته های خود را می نوشت و کتب استاد را مطالعه می کرد. تا جایی که بزودی در علم با استاد خویش به برابری رسید.

به هر علمی چنان استاد شد او که از اُستاد خود آزاد شد او پس از ده سال، آن جوان از آشکار و نهان آنچه حکیم داشت آگاهی یافت.

در پستوی خانه حکیم صندوقچه ای بود که حکیم آن را قفلی نهاده و در پس پرده نهان داشته بود. جوان که به تمامی علم حکیم تسلط پیدا کرده بود، نیک می دانست که حکیم راز شاهزاده پریان را که وی هنوز بدان دستیابی پیدا نکرده در آن صندوق پنهان نموده تا از دست نامحرمان در امان بماند. اگر چه جوان برای دستیابی بدان گنجینه شب و روز در فکر راه و حيله ای بود، وی را جرأت گشودن آن صندوقچه نبود. پس به انتظار نشست تا بلکه زمان مناسب گشودن صندوق فرارسد.

ولی زهره نبود آن در گشادن که داد صبر می بایست دادن روزی یکی از خادمان دربار پادشاه به دیدار آن حکیم آمد و گفت: «چه نشسته ای که شاهزاده به دردی عجیب گرفتار آمده و کس را قدرت درمان آن نیست. اکنون اگر تو وی را درمان نکنی باشد که بمیرد.»

اگر در یابدش استاد پیروز و گر نه زار خواهد مرد امروزی حکیم از علائم بیماری پرسید و قاصد جواب داد که جانوری بر سر شاهزاده افتاده است و هر بار که تکان می خورد شاهزاده از درد از پای درمی افتد. جوان در پس پرده به سخنان قاصد گوش می داد. وی که تا کنون وصف چنین بیماری را نشنیده بود، چون ماجرا را شنید، کنجکاو شد تا از نزدیک با جزئیات درد شاهزاده آشنا شود. پس مانند دختری خود را آراست و چادر به سر در پی استاد، بی آنکه حکیم متوجه گردد، روان شد. در درون بارگاه شاه جوان خود را در محلی دور از چشم، چنانکه خود بتواند بر آنچه در بارگاه می گذرد نظارت کند به تماشا نشست.

چو رفت القصه پیش شاه استاد به بالایی بلند آن کودک استاد دید که بر سر شاهزاده آماسی است چرکین. به دستور حکیم موی سر شاهزاده را چیدند. سپس حکیم نیشتری بر آن ورم زد و روی زخم را باز نمود. جانوری مانند خرچنگ بر سر شاهزاده نمایان گشت که چنگال های خویش را در سر فرو برده بود. حکیم

گهت آتش کند گه آورد آب بیندازد به حرمت جامه خواب ابتدا حکیم بدین امر راضی نمی شد، اما بر اثر اصرار و پافشاری پدر کم کم نرم شد و پذیرفت.

پدر پیش حکیم آمد بسی گفت که تا آخر حکیمش در پذیرفت چون کودک در منزل حکیم جای گرفت، آن استاد در صدد آزمایش وی برآمد، تا مطمئن شود که آن کودک در حقیقت کر و لال است. پس برای پسر دارویی درست کرد و او را خوراند تا وی را در خواب کند و خود از خانه برون رفت. پسرک زیرک با توجه به حال خویش ماجرا را دریافت و قصد استاد را حدس زد.

بدانست او که هست آن امتحانش که مست خواب خواهد کرد جانش بگرد خانه همچون باد می گشت به کار خویشتن اُستاد می گشت از آن می گشت و زان بود آن شتابش

کز آن دارو نگیرد بو که خوابش پس پسر به گرد خانه می دوید تا دارو بر وی اثر نکند و او را خواب نبرد. آنگاه چون نزدیک شدن صدای پای استاد را شنید که برگشته است، با مهارتی خاص تظاهر نمود که در خوابی عمیق است و دارو در وی اثر بخشیده است.

میان خواب بانگ خفته می کرد نه خود را مست و نه آشفته می کرد استاد تا او را خفته دید سوزنی بر پای او فرو نمود. پسرک با فریادی از جای بجست و تظاهر به گنگی و گیجی نمود. پس استاد که در آن حال کودک به عدم حضور ذهن وی اطمینان داشت، وی را مورد سؤال و مؤاخذه قرار داد که چه شده است و چرا کودک فغان می کند. اما کودک تیزهوش وانمود کرد که سخنان حکیم را نشنیده است و همچنان به فغان ادامه داد.

چو کرد آن امتحان استاد مُحْتال یقینش شد که هم کرست و هم لال ازین روی، استاد که به کر و لال بودن کودک اطمینان خاطر پیدا کرده بود، وی را به خدمتگزاری خویشتن پذیرفت، و آن پسر ده سال به خدمت حکیم پرداخت.

چه گویم روز و شب ده سال پیوست در آن خانه بدین تدبیر بنشست در طی آن سال ها، جوان زیرک با تمام حواس متوجه استاد خود بود تا آنچه می تواند از علوم و فنون از وی فرا گیرد. هر زمان که استاد در خانه بود، سخنی می گفت یا بیماری را معالجه ای

و چون نیک نگر است، جایگاه وی را در سینه خود دید. پس مبهوت بماند، که آن پری چگونه بدانجا راه یافته است. پری که از نیت و افکار جوان با خبر بود به سخن درآمد که من از ابتدا با تو بوده ام. و من همان نفس توام و مکان من درون سینه توست و تو سال ها به دنبال من گشته ای و ندانسته ای که من همواره در میان تو بوده ام. اکنون چشم دل باز کن و خوب بنگر که همه عالم در درون تو جای دارد.

منم نفس تو، تو جوینده خود را

چرا بینا نگردانی خرد را

اگر بینی همه عالم تو باشی

ز بیرون و درون همدم تو باشی

"سرپاتک" در تعجب بماند که مگر نفس از مایه ددان نیست،

پس چگونه نفس دون اکنون در قالب زیبا و بی همتای پری بر من ظاهر گشته است؟

حکیمش گفت هست از نفس معلوم

که مارست و سبگست و خوک آن شوم

تو زیبای زمین و آسمانی

بدان خوبی به نفس کس نمایی

پری "سرپاتک" را گفت که نفس تا آماره است از شیطان

پیروی کند و از حیوان نیز پست تر باشد، اما چون مطمئن گردد آنچه زیبا شود که مخاطب فرمان الهی ارجع (بازگرد) می شود

کنون نفس توام من ای یگانه

اگر گردم پی شیطان روانه

مرا آماره خوانند اهل ایمان

مگر شیطان من گردد مسلمان

اگر شیطان مسلمان گردد اینجا

همه کاری به سامان گردد اینجا

پس اکنون چون بدینجا راه یافته ای و دانستی آنچه می جستی

درون تست، از برون به درون آی، صحرای برون رها کن و به خود

پرداز تا خود را به صلاح آری و با معشوق حقیقی خود پیوندی و جاودانه شوی.

بدینگونه عطار داستان دختر شاه پریان را در قسمت اول

"الهی نامه" به پایان می رساند.



نیشتری از آستین خویش بیرون کشید تا به زخم آن، جانور چنگ از سر شاهزاده برون آرد. ولی چون حکیم تیغ در بدن آن حیوان فرو می کرد آن جانور نیز چنگال خود را عمیق تر فرو می برد، و درد امان از شاهزاده می برید و فریاد و فغان وی شدیدتر می کرد.

ز زخم چنگل او شاهزاده فغان می کرد از درد چکاده

دل شاگرد جوان که از جایگاه پنهان خود شاهد ماجرا بود،

برای شاهزاده بدر آمد و چون کاسه صبرش لبریز شد از پرده برون

آمد و فریاد برآورد که ای استاد زخم آن تیغ بر تن آن حیوان بی فایده

است، و اگر خواهی که او چنگال خویش رها کند، می بایست که

داغی بر پشت وی نهی تا او پنجه از سر باز کند.

زبان بگشاد کای استاد عالم

به آهن می کنی این بند محکم

ولیکن گر رسد بر پشت داغش

همه چنگل برآرد از دماغش

چون هویت جوان بر حکیم معلوم شد، همان دم حقیقت

ماجرای او و فریب سال های گذشته بر وی معلوم گشت و از فرط

غصه در جا جان سپرد.

چون هیاهوی درباریان که شاهد آن واقعه بودند فروکش کرد،

پادشاه آن جوان را به نزدیک خود خواند و او را در جای حکیم

نشانید. جوان به داغی آن جانور را بکشت و دور انداخت و مرهمی

بر جای زخم بر سر شاهزاده گذارد. چون شاهزاده صحت یافت،

پادشاه لقب "سرپاتک" را به جوان داد و او را با زر و خلعت فراوان

روانه کرد و خانه و کاشانه استاد را نیز به وی بخشید. اکنون

"سرپاتک" فرصتی را که می جست بازیافت. بر سر آن صندوق

رفت و در آن را باز نمود. کتابی در آن یافت که در علم نجوم بود و

اوصاف روی معشوق در آن درج شده بود. از روی شوق شبانه روز

به مطالعه آن پرداخت تا پس از چندی سرآمد روزگار خود شد.

به آخر ز آرزوی آن دل افروز

نبودش صبر یکساعت شب و روز

پس روزی، مطابق دستورات آن کتاب، خطی بر زمین کشید

و در میان آن به چله نشست. پس از چهل روز دختر شاه پریان، آن

محبوب وی که به خاطرش سال ها خون دل خورده و رنج خدمت

کشیده بود، بر وی ظاهر گشت. سرپاتک به تماشای معشوق

نشست:

بتی کز وصف او گوینده لالست چه گویم زانکه وصف او محال است

# دنیا و آخرت،

## همه يك سرفدای عشق

### م-شیدا

و به امید لطف خدا و بخشایش گناه و دیدار بهشت و حور، ناله دارند و وحشت زده و امیدوار چشم به راه اند، ولی خراباتیان به امید جلوه دوست و دیدار روی او، شور و شوق و شادی دارند. « او که فراستی خاص داشت و اشاره را دریافته بود، لبخندی زد و پیشنهاد کرد فرصتی مناسب ساعتی در خلوت بنشینیم و من سنگ صبورش باشم تا قصه غصه هایش را بگویند که بدانم دل شکستگان ستم دیده هر جا که باشند چه در معبد، چه خرابات از سوز دل ناله می کنند که ناله تنها داروی دل‌های سوخته است.

چنین بود که سه روز بعد گوشه قهوه خانه ای نشستیم و او بی پروا حدیث رسوایی خودش را با اشک و آه برایم تعریف کرد:

« تقصیر از خودم بود که دیوانگی کردم. دیوانگی هم دلیلی خاصی داشت که با همه ی رسوایش از آن راضیم. باید ماجرا را از ابتدا شروع کنم تا همه چیز روشن شود و محکوم نشوم که گمان کرده ام تو درد دلم را می فهمی. می فهمی که بیست و دو سال دور از یار و دیار زندگی کردن و سر بر خاک پاک نیاکان نسودن و دیده بر چهره خورشید پارس باز نکردن یعنی چه؟ آن هم برای منی که عاشق دل‌داده ایرانم و دوری از یار و دیار چنان برایم ملال انگیز و دشوار است که هرگز باور نمی کردم چنین امر محالی عملی باشد. ولی به تدریج با این واقعیت تلخ خو گرفتم و غم غربت را با همه جان کاهیش تحمل کردم و زنده ماندم هر چند که به قول معروف: ما را به سخت جانی خود این گمان نبود.

آن چه مرا زنده نگه داشت یاد ایران و همدمی و همدلی با هموطنان بود هر چند همه رسوایی ها و گرفتاری هایم ناشی از همین همدلی است. من به ایران و ایرانی عشق می ورزیدم و هنوز

ای بسا ابلیس آدم رو که هست پس به هر دستی نباید داد دست « با همه شیدائیم طالب عشق و صفا بودم و در وجود او مهر و محبت و وفا را جستجو می کردم و او که شاعر و ادیب و سخنور فرهنگ پروری بود، تنها به جسم من توجه داشت و به جان و آنی که این همه در فرهنگ عارفانه و عاشقانه ما بدان توجه شده، اهمیتی نمی داد. وقتی که سرانجام تسلیمش شدم و جسمم را تصاحب کرد، به گونه ای آرام گرفت و شور و شیدائیم را به هیچ انگاشت و بعد هم وقتی آن حادثه پیش آمد، عشق و صفا و مهر و وفایم را زیر پا له کرد و به دنبال هوس بازی دیگری رفت. «

با چشمانی که نمی از اشک پوشانده بود، به من خیره شده سخن می گفت و امان نمی داد با کلامی هم شده، آرامش کنم که قول داده بودم سنگ صبور باشم و قصه غصه هایش را تمام و کمال بشنوم. اولین بار او را در خانه دوستی دیدم که زانوی غم در بغل گرفته بود و سخت ناله می کرد و از سوز دل سخن می گفت و به شادی و شوق دگران که اینجا و آنجا در پرتو آوای موسیقی، شاد و خوش بودند و شور و حالی داشتند، بی توجه می نمود.

از نگاه و سخنش دریافته بودم غمی در دل دارد ولی ساعتی بعد که به تدریج هر یک از گوشه ای فرا رفتند، وقتی دو باره همراه صاحب خانه صاحب‌دلم سراغ من آمد و در کنجی که نشسته بودم از حال و روزم پرسید و از نوشته ها و داستان هایم سخن گفت، دانستم علاوه بر غمی که دل و جانم را می سوزد، اهل کتاب و مطالعه و در پی شعر و شور و حال است. ساعتی با هم گپ زدیم و چون سخن از عشق و خرابات و مسجد و میخانه پیش آورد گفتم: «فرق معبد و خرابات این است که معبد نشینان از ترس جهنم

بود که برای هر سخن و مطلب تک بیتی ناب از شعر فارسی در چنته داشت. هزاران غزل از شاعران معروف ایران را با لحنی گرم و بیانی شیوا می خواند و سرانجام سخن را به عشق می کشاند و از فرهنگ عاشقانه ادب فارسی داستان های ناب می گفت.

به تدریج میان من و او انس و الفتی خاص پیدا شد و ما در طول چند ماه معاشرت و آشنایی طوری به هم نزدیک شدیم که در هیچ مجلس و مجمع ایرانی چه خصوصی و چه عمومی یکی از ما دو نفر به تهایی حضور نداشت. همه جا همراه شعرخوانی و مجلس آرای استاد سنتور می زدیم و اگر جلسه خیلی خصوصی می شد، به اصرار او با دو دانگ صدایم آواز سر می دادم و چون تحت تاثیر بودم، بیشتر غزل های عاشقانه او را هم می خواندم.

همسرم از آغاز مرا از عاقبت این آشنایی بر حذر می داشت، ولی من انگیزه او را حسادت می پنداشتم و به طور کلی زیر بار نمی رفتم که گمان داشتم میان من و او که استادش می خواندم عشقی آسمانی، بی ریا و بر پایه صفا و مهر و محبت شکل گرفته که هوای نفس را در آن میانه راهی نیست. این تکیه کلام ما بود و من در پرتو این عشق، احساس و حال و هوایی تازه پیدا کرده بودم.

اما امروز این واقعیت را قبول دارم که من هرگز عاشق نشده بودم و همیشه این کمبود را داشتم که کسی را عاشقانه دوست بدارم و در عین حال معشوق فردی باشم. او هم با دریافت این نکته، به نقطه ضعف من حمله برد و سخن از عشق آسمانی و مهر و محبت پیش آورد و مرا مسحور و شیدای خود کرد. تا آنجا که زندگی در کنار او رنگ و بوی دیگری یافت و این احساس را داشتم که بی او هیچ هیچ هستم. این نکته ای بود که پیش از من، همسرم دریافته بود و پس از کوششی بی حاصل، سرانجام با نجابت ذاتی که داشت، آرام گرفت، از من جدا شد و از آن شهر رفت.

استاد به تدریج بت من، عشق من، مراد من و بالاخره خدای من شد که هر چه را اراده می کرد، بی هیچ گفت و گوانجام می دادم و از این اجرای دستور خوشحال بودم. کم کم کار عشق ما به رسوایی کشید و همه جا مردم بیکار و مدعی که سر در گوش هم داشتند، از روابط عاشقانه و رسوایی ما که به قول آنها: لیلی و مجنون قرن بیستم شده بودیم، سخن می گفتند. من از این حرف ها باک نداشتم که دامنه از گناه پاک بود و او هم در قبال این گونه سخنان، تنها سری تکان می داد و بیت و غزلی ناب می خواند و سخن از صفای عشق و محبت به میان می آورد و می گذشت.

بر سر پیمانم. سرمایه ای که داشتم به کار انداختم و به تدریج بر آن افزوده همه را در خدمت خلق قرار دادم. آن سرمایه آرشویی غنی و منظم شامل صدها نوار برنامه موسیقی اصیل گلها و برنامه ارکستر بزرگ سازهای اصیل ایرانی بود که به آنها عشق می ورزیدم.

پدرم پنجه تازی داشت و از نوجوانی مرا هم وادار کرد که ساز بزنم. من سنتور را انتخاب کردم و یکی از دوستان او با مهر و محبتی خاص مربی من شد که کم کم مراد و مرشد و سرانجام معلم اخلاق من به حساب آمد. استادم، موسیقی را آوای حق و نوازنده را در ردیف پیام آوران می دانست که می تواند نواهای آسمانی را بشنوند و به صورت موسیقی به مردم منتقل کند. او موسیقی را هم مقدس می شمرد و برای موسیقی دان ها رسالت قایل بود.

با چنین سابقه و عشقی وقتی در عنفوان جوانی به امریکا می آمدم استاد سنتور قدیمی خودش را که خیلی عزیز می داشت، به من بخشید و من آن یادگار با ارزش را با خودم آوردم و پس از این همه سال، هنوز مونس تهایی من است. تا قبل از انقلاب در خوابگاه دانشگاه بودم و معاشرینم دانشجویان و همدمم سنتور بود که در شهر دانشگاهی ما ایرانی مهاجر و مقیمی نداشتیم. گاهی هم که جوان ها به مناسبتی نظیر نوروز دور هم جمع می شدیم، من بودم که سنتور می زدم و شعر حافظ دکلمه می کردم و گاه دیگران هم شعر و غزلی می خواندند و برنامه جشنمان تمام می شد.

انقلاب ایران، برای من هم سرنوشت ساز شد که نخستین سال بعد از انقلاب با شور و شوق به ایران رفتم. ولی با درگیری که پیدا شد، به توصیه و اصرار پدرم برای اتمام تحصیلم شتاب زده بازگشتم. بعد هم جنگ و مسایل دیگر پیش آمد و برای خانواده ما گرفتاری درست شد که نتوانستم به ایران بازگردم و بعد از اتمام درس با یکی از هم کلاس ها که وضعی شبیه خودم داشت و نزدیک بودیم، ازدواج کردم و پس از چند ماه به این شهر بزرگ آمدمیم.

آن چه به قول همسرم به عنوان جهیزیه با خود به زندگی مشترکمان منتقل کردم، سنتور اهدایی استاد بود و تعدادی کتاب که بیشتر شعر بود و آرشویی نوار. ساعات بیکاری صرف سنتور زدن می شد یا شعر و کتاب خواندن و گوش دادن به نوارهای موسیقی اصیل ایرانی. به همین دلیل به فاصله چند ماه با گروه کثیری از ایرانی ها که به تدریج به امریکا می آمدند، آشنا شدم و با شوق و ذوق ساعتی از شب و روز را در اختیار آنها گذاشتم و در همین گیر و دار با او آشنا شدم. او شاعری خوش قریحه و ادیبی مجلس آرا



گر نور عشق بر دل و بر جانت اوفتد

باشد کز آفتاب فلک خوبتر شوی

شبی که آن اتفاق افتاد، دانستم دریای رویایی من، سرابی بیش نبوده است. آن شب از راهی دور به خانه می رفتیم و دو نفری در اتوموبیل تنها بودیم که استاد سر بر دوش من گذاشت و دستم را که به دنده اتوموبیل تکیه داشت، در پنجه اش فشرد. به روی خودم نیاوردم ولی وقتی جلو خانه او توقف کردم، بی اختیار بر گونه من بوسه زد و با سرعت دور شد. این عمل مرا تکان داد که راستش تا صبح نخفتم و سخنان عتاب آمیز و تند و تلخ همسر سابقم، در وجودم سوت کشیدند که مدعی بود: او انسان هوسباز و حيله گری است که به دروغ از صفا و محبت دم می زند و تو را فریفته است.

با این همه اقرار می کنم دوستش داشتم و نمی توانستم به مراد و خدای خود شک کنم. با آن که دل دیوانه ام طور دیگری گواهی می داد، خود را راضی کردم و با این استدلال که: بوسیدن دوستانه زن و مرد، در این دیار کاری معمولی و متداول است و این هم از آن گونه بوسه ها بوده، آسوده خوابیدم. متأسفانه این گونه حرکت ها تکرار شد تا آنجا که در بن بست قرار گرفتم. یا باید از او می بریدم و رهایش می کردم یا به روی خود نمی آوردم که به راه دوم رفتم. شب های بی شمار با خودم خلوت کردم که میان عقل و احساس در درونم مبارزه بود و چون سرانجام دریافتم نمی توانم رهایش کنم، گرچه شد آلوده دامان من از خون جگر

با همه تر دامنی ها پاک دامانم هنوز

عشق و رسوایی من آغاز شد که رها از بند همسر بودم و تحت تاثیر استاد دیگر به دین و مذهب هم اعتقاد نداشتم. در مدتی کوتاه روح و جسمم را طوری در اختیار گرفته بود که رهایی از دامش ممکن نبود. اینک که به گذشته نگاه می کنم می فهمم که او از آغاز در اندیشه هوسبازی بود، ولی من با صفای کامل به عشق و محبت او، دور از انگیزه و خواست های حیوانی و مادی دل بسته بودم و خیال می کردم عشقمان افلاطونی است و بچه گانه می اندیشیدم در راه عشق باید سر به رسوایی زد و از هیچ چیز پروا نداشت.

استاد و مراد و عشق و آرزویم همیشه در مورد ازدواج اظهار بد بینی می کرد و می گفت: از همان آغاز کار تو اشتباه بوده است و بیهوده تن به ازدواج و زندگی خانوادگی داده ای. مگر نمی دانی اهل دل هایی چون من و تو را نمی شود به بند تعهد کشید؟ باور کن که زندان زندگی و سلول ازدواج برای امثال ما از گور تاریک تنگ تر

است. ما باید آزاد باشیم تا چونان کبوتران آزاد به باغ و بستان ها سر کنیم و عاشقانه سر در بال هم فرو بریم و غزل بسراییم.

با این مقدمات کار در مدتی کوتاه مرا به وادی هوس بازی برد و در ازای محبت عاشقانه ای که داشتم و به خیال خود روح بزرگ او را در دنیای عشق افلاطونیم مسخر کرده بودم، طالب تم شد و به آسانی به آرزویش رسید و مرا به منجلاب کشید. منی که سر به رسوایی گذاشته بودم و چون آدمی غرقه در اقیانوس، برای نجات خود نیز کاری نمی کردم که رهایی را غیر ممکن می دانستم.

او را با همه هوس بازی ها دوست می داشتم و هنگامی که از جسم لذت می برد، با نفرت به او می نگریستم ولی باز هم دل خوش داشتم روحش را در بند محبت دارم و خود را راضی می کردم که: خوی حیوانی پاره ای از زندگی انسان است. با این استدلال به ننگ و نکبتی که داشتم، ادامه می دادم و او هم در قبال سخنان و بحث هایی که گاه در دنیای بی خبری داشتیم، سر در دامنم می گذاشت و از این که هوس های مادی را با عشق افلاطونی مخلوط کرده بود اظهار تاسف می کرد و در عین حال راضیم داشت که این خود نیازی جسمی و اجتناب ناپذیر است و چه بهتر که عاشقان بی دل در این ورطه هم جواب گوی نیاز هم باشند.

شب و روزمان با هم می گذشت و او به عکس من که سرخورده و خود باخته بودم، از جسم و جان و خانه و زندگی و مال و منال من بهره فراوان گرفت و همیشه ورد زبانش این بود که: تازه پس از نیم قرن زندگی و در بدری و تجربه های گوناگون معنی عشق و محبت را دریافته و می فهمم انسان کیست و انسانیت چیست و چگونه دو عاشق شیدا می توانند بهشتی بسازند و یک عمر از زندگی در آن لذت ببرند. ای کاش من و تو سی سال زودتر به هم رسیده بودیم و عمرمان تلف نشده بود، با این همه خوشحالم تو را یافتم و تا آخر عمر در کنارت احساس خوشبختی می کنم.

او اعتقادی برای ازدواج رسمی نداشت که معتقد بود عقد ازدواج عاشقان را پروانگان عشق در آسمان بسته اند و رضایت دو انسان آزاد کافی است. من هم به روی خودم نمی آوردم که به آخر و عاقبت کار شک داشتم و گمان می بردم دیر یا زود رشته محبتی که آلوده به هوس های نفسانی و مادی شده پاره خواهد شد.

این حرف ها تکرار می شد تا آن حادثه پیش آمد. ساعتی از نیمه شب گذشته بود که چون مرغان عشق سر بر دوش هم گذاشته راهی خانه بودیم. من رانندگی می کردم و او برایم ترانه قدیمی

دوست داشتن و صفا و وفا و کلماتی نظیر آنها، بیزار شدم. پس از آن روز و با رفتن دوستانی که اطرافم بودند، خود را زندانی کردم و به ساز روی آوردم و دوباره کتاب ها و نوارها مونس تنهاییم شدند و کوشش کردم گذشته را از یاد ببرم. کاری بس مشکل بود ولی چاره ای نداشتم و در بر همه بسته بودم و به کسی رخصت نمی دادم به دیدارم بیاید. سرانجام در برابر اصرار آن آشنای دیرین که مدعی بود پیامی مهم دارد و باید آن را بگوید، برای ملاقات او آماده شدم. او را در تاریک روشنایی اطاقی که خود را از دید همه پنهان می کردم، پذیرفتم ولی او بی اختیار به سویم آمد و علیرغم خواسته ام به اصرار تمام بر سینه ام فشرد. آنجا بود که من هم بی اختیار شدم و سر بر شانه آن عزیز از خویش رانده گذاشتم و عقده دل خسته را گشودم و ساعتی سخت گریستم تا آرام شدم.

چون توفان فرو نشست او که با من گریسته بود، رهایم کرد، دست هایم را در پنجه هایش فشرد و پیشنهاد ازدواج کرد. با ناباوری در او خیره شدم و درخواست کردم چراغ را روشن کند که چنان کرد. آن قسمت از صورتم را که پنهان کرده بودم، پیش آوردم و چهره ام را با همه زشتی ها نشانش دادم. از او خواستم که اگر طالب ازدواج با من است سخنش را تکرار کند. با همان محبت پیش آمد، بر دستم بوسه زد و با اشک و آه تقاضایش را تکرار کرد. مهلتی خواستم تا فکر کنم و بعد از دو روز با صراحت به او گفتم هرگز انتظار ندارم کسی مرا بنوازد و بدین خاطر که زیبایم را از دست داده ام، مورد ترحم قرار گیرم. با اشک و آه پاسخ داد:

من از آغاز آشنایی همیشه تو را می پرستیدم در حالی که می دانستم تو عاشق من نیستی. زمانی هم که آن دیو در کسوت انسانی آزاده و عاشق مهر و محبت، پیش آمد و تو را ربود، سخنی نگفتم که نتوانسته بودم دل پر سودای تو را به دست آورم. بدین امید که خوشبخت و شادکام باشی، از سر دل شکستگی از کنارت رد شدم و دنبال سرنوشت رفتم. در حالی که دیوانه ات بودم و شبی بی تو آرام نداشتم، سراغت را نمی گرفتم ولی همیشه از تو خبر داشتم زیرا که همیشه معبود و محبوب من بوده ای. با سیرت زیبایت آشنا بودم و تو را به خاطر دل پاک و پر از احساسات می پرستیدم که خوشبختانه هنوز هم آن دل پاک را در سینه داری. دلی که هیچ کس بیش از من دلشده از راز و رمز شیدایی آن با خبر نیست. اکنون اگر هنوز برای عشق پاک من در گوشه آن دل شیدا مأمن کوچکی هم باشد تا نفس دارم خادم کویت خواهم بود.

عاشقانه ای می خواند که ناگهان صدایی برخاست و من گیج شدم و به دنبال ضربه ای از هوش رفتم و هنگامی به هوش آمدم که در بیمارستان بودم، به سختی نفس می کشیدم و به زحمت سخن می گفتم. پس از آن که توانستم حرف بزنم نخستین سوالم از حال او بود و وقتی شنیدم سلامت است باور نکردم که او را در کنار خودم نمی دیدم. از دوستان علت را پرسیدم و شنیدم افسرده خاطر در خانه منزوی شده است. چون طالب دیدارش بودم دوباره سراغش را گرفتم تا سرانجام پس از دو روز به دیدارم آمد که همان لحظه ورود دریافتم شوقی که انتظار داشتم، در رفتار و گفتارش نیست.

تصور این که او را از دست خواهم داد آزارم می داد که هنوز هم استاد و دلبر و عشق و مراد و همه چیزم او بود. با این همه به روی او نیاوردم و به خود نهیب زدم که شک نکنم و همه چیز را به حساب ضربه تصادف بگذارم. تا وقتی که از دکتر معالجم شنیدم ۲۳ روز در بی خبری بوده ام و در اثر آن تصادف بخشی از زیبایی صورتم را بکلی از دست داده و تنها پس از یکی دو سال، آن هم با چند عمل جراحی ترمیمی می توانستم تا اندازه ای رفع نقص کنم.

آن روز وقتی که باندهای صورتم را باز کردند و آینه را به دستم دادند، واقعیت را دریافتم و دلیل بی اعتنایی عشقم را دریافتم و باور کردم دیگر او را نخواهم دید. در حالی که به سختی می گریستم، آشنای دیرین که او را به خاطر عشق هوس آلودم به استاد، با بی پروایی از خود رانده بودم، بعد هم به او بی اعتنایی کرده، از درآمد و مرا با محبتی باور نکردنی بر سینه فشرد و هم صدا با من گریست. به دل داریم نشست و از این که عشق و آرزویم را باخته و معشوق و مرادم را از دست داده بودم اظهار تأسف کرد.

سرانجام مدتی بعد که از بیمارستان به خانه آمدم، روز بعد استاد شیاد همراه چند شاخه گل نامه کوتاهی فرستاده و نوشته بود:

«عزیز دل و مونس دیرینم، با آن که عشق و آرزویم همیشه تو بوده و خواهی بود، چون نمی خواهم تصویری جز آن چه از تو و آن همه زیبایی و عظمت در دیده داشتم، ببینم و از طرفی به علت تصادف خود گرفتاری پیدا کرده ام، ناچار و از سر دل شکستگی با تو خداحافظی می کنم و با دلی پر از حسرت برای همیشه به خدایت می سپارم و برایت شادکامی و سلامت بسیار آرزو دارم.»

شاخه های گلش را زیر پاله کردم و نامه را در دست فشردم و سر در بالش زیر سر فرو بردم و ساعتی بر زود باوری و دیوانگی خودم گریستم. برای اولین بار در عمرم به عشق نفرین کردم و از

باز هم او را راندم و شب و روزی نخفتم و بی اختیار اشک می ریختم و خودم را سرزنش می کردم که همیشه از عشق و محبت او نسبت به خودم با خبر بودم. دو روز بعد سراغم آمد و بدون آن که مطلبی مطرح کند، از من خواست در گردشی با اتوموبیل همراه او باشم. قبول کردم و ساعتی با سکوت داخل اتوموبیل کنار هم نشستیم تا پیشنهاد کرد به اتفاق سری به خرابات بزنیم. چون پرسیدم خرابات کجاست؟ در من خندید و پاسخ داد:

آنجا که انسان ها سرمست از باده ناب محبتند و عاشقانه از سر لطف و صفا یک دیگر را دوست دارند. بر کنار از تفاوت نام و شغل و عنوان و مال و منال و رنگ و نژاد و زشتی و زیبایی مستانه به هم عشق می ورزند و شاد و سرخوش دست افشان و پای کوبانند. تظاهر و ریا در کارشان نیست و در غم و شادی هم شریکند.

چون سکوت کردم مرا به خرابات معروف شهر برد که ساعتی در کنار مستان بی خبر، از خود بی خود شدیم و به دنیای دیگر رفتیم. آن چه از آوای موسیقی می شنیدم و صفای بی ربایی را که میان می زدگان می دیدم، باور کردنی نبود. از آن جا که بیرون آمدم همین که سوار اتوموبیل شدیم پیشنهاد ازدواج را تکرار کرد و چون سکوت مرا دید و آن را حمل بر قبول کرد، راهی خانه دوستی مشترک شد و ساعتی بعد صیغه عقد ازدواجمان خوانده شده بود.

از آن روز پنج سال می گذرد و من با چند عمل جراحی زشتی های صورتم را رفع کرده و با شور و شوقی عاشقانه در کنار او زندگی می کنم. در ضمن از آن هوس باز ریاکار و شعبده باز هم بی خبر نیستم که می دانم با سوء استفاده از هنرش کماکان در کار فریب این و آن بود تا به سرطان زبان مبتلا شد. من زندگی تازه خودم را مدیون خرابات نشینان هستم و می دانم عزیز دل شکسته من دوران سختی را در خرابات آرام بوده است. با این همه می ترسم باز آن چه آب می پندارم سراب باشد و این خرابات را هم که آخرین پناه زندگی من شده و سخت به آن دل بسته ام از دست بدهم.

هر چه خواستم از پاسخ طفره بروم نپذیرفت و هر چند سوگند خوردم شاگرد رفوزه شده خراباتم، نپذیرفت که ناچار به او گفتم: «آن چه می شنوی نظر شخصی است و آن را به هیچ حسابی مگذار، تو با عشق آشنایی و در این راه پاک باخته شده ای. من هم بر این باور پای می فشارم که: دنیا و آخرت همه یک سر فدای عشق. با این همه می ستایمت که عشق پاکت را در سینه پنهان کردی و رسوایی هم که بار آمد به پای عشق بود و همان نیروی عشق

نجات داد که دلی پاک داشتی. احساس است که راهنما بود همدارت داد ولی تو باز به بیراهه رفته خود را می فریفتی که حق یار شد.

اگر خواهی ره به خرابات بری بدان که در خرابات، عشق را به کسی ارزانی نمی کنند و معجزه ای هم در کار نیست. جز آن که عاشقان خود در طریقت عشق با دل عاشقشان اعجاز کنند که این معجزه هم متکی به همان مهر و محبت است. حقیقت عشق را در خرابات دل خودت جستجو کن که اگر فاقد حقیقت باشی نمی یابی. هشدار دگر بار شعبده بازان با تکیه به عشق و محبت دروغین رامت نکنند و به پیرایه دل بندگی که اغلب در پی کسب و کار و بندی آز و نیازند. حتی در خرابات که همه آن باید باشد، گاه جهان رنگ و روی دیگری دارد. با این شور و شوق و شیدایی که در سینه داری اگر از سر صدق به عشق رو کنی و با نردبان عشق که پر و بالت سوخته به میدان بتازی یک شبه ره صد ساله خواهی رفت.

برخاستم تا از نشستی چند ساعته و ادامه بحثی که بر من تحمیل شده بود، بگریزم ولی ناگهان سؤالی را که ساعتی در ذهن داشتم مطرح کردم و از او پرسیدم: آن آشنای دیرین که بود که آن همه سال عاشقت بود و در آن حال و هوا تقاضای ازدواج کرد؟ در من خیره ماند و دستش را برای خداحافظی به سویم دراز کرد و در حالی که با لبخند پاسخ می داد و می رفت، گفت:

«همسر سابقم بود، جوانمرد با شرفی که او را به آن خاری راندم و رهاپیش کردم و به دام استاد هنرمند و شیاد رفتم.»  
با ناباوری نگاهش کردم، سر به زیر انداختم و بیرون آمدم و به راه خود رفتم و بعد همه چیز را فراموش کردم تا چندی پیش او را در شهری دگر در مهمانی خانوادگی دیدم. بیرون که می آمدم او را دست در دست آشنای دیرین و همسر سابقش یافتم که شوخ و شیدا چونان کبک خرامان بود. به سویشان رفتم و از حال و روزشان پرسیدم. همسرش را به من معرفی کرد و پاسخ داد:

«خویم، فرزندان تازه دو ساله شده و خودمان خرابات نشینیم. من حقیقت عشق را در خود جستجو کردم و به عنایت مردی که دستم را گرفت و راهبرم شد بر بال عشق سفر کردم و سیر و سیاحتی که باور نداشتم پیش آمد. در بستر رود محبت آلودگیم را که پدیده پاکی بود، شستم، سپید جامه عشق را پوشیدم و به دریای محبت ره یافتم و دریافتم چگونه همه را دوست بدارم و برکنار از هوس به همه عشق بورزم و بدون چشم داشت، خادم او باشم.»

\*\*\*